

گرچه بدون تو چرخ تاج و تکیه و او یک	رقص نرید ز بر پیشه زنی از شبستان
گرچه شمع ز موم خوشه انگور ساخت	ناید از آن خوشه اب خوشی در دهان
گر خفت بند گشت نقص کمال تو هست	رونق سکبان رفت گرتزه اید بخوان
کی شود از زبانی موردست سیمای بعب	کی کند از مرغ گل صفت عیبی زبان
خسر و صاحب خراج بر سر عالم نوس	بنده بدو تو هست شاعر صاحب قران
کریمان زین مخاطب زبان گفت است	بنده شمشیر باد بریده زبان
شاه جهان نظم غیر ماداند تا سحر من	اهل بحر گوشت گاد و انداز عفران
گرچه چشم عوام سنگی چون لولوست	کبک نف آفتاب فرق کند این و آن
افسر بر بهای سایه درگاه تو	شش پیر چهر بل باد بر سر نو سایه بان
باد خورنده جو خاک جرعه جام تو بم	باد برنده چو مور ریزه خوان تو خان
مانف نوروز باد بر تو دعاگوی خبر	تا ابد آیین کناد عاقله انس و جان

عالم جان خاص نیست تو فرود کوب بین	گو بردن خاک نیست روغن انی مان بین
-----------------------------------	-----------------------------------

مستقران تواند مانده تربی بجفت	رخس بدون نار مانده براند از بین
بکست ز مردان که نبست تیغ ترا هم نیاز	بکست ز درغان که نبست دایم ترا هم نیاز
تج دراز از لعل طرف نمی در کمر	شیر و لاله از جریع دفع نمی بسیر
جلوه گرفت چرخ اندر کوی تو	میدود از شرق و غرب آینه درین
زانش دلها صبا سوخته شد سیر	تا لب زلف تو کرد گذر چین بچین
کوی گریان تو چو به غایب فروغ	پرور زربین شود دامن روح الامین
از تپش عشق تو دزدوش موج شاه	خاطر خاقانی سست سمع حلال افزین
خسرو انجم کبر سرور و بهیم بخش	مهدی آفر زمان داور روی بین

غارت دل میکنی شرط وفا نیست این	کار من از سایه شد سایه برنگین بین
و حل نموده بواب فرض کنی خوشدلی	بر سر خوان تکی کس نکند افزین
در غمت ای زود سیر خون جگر میزوم	نشسته بجزین که دید آب خورش آتشیز
جان بوسه ای تو نیست باد بوی جهان	هر چه بقبول نیست خاک بقرق کمین

گلشن وصل ترا خا و خفا بر راه است	مهره جبینی که هست نگر در کین
عشق تو ام بوسه بن گریه و گودر	سوفه کرم رونا چه کند بوسه بن
همه خا فانیست طالب مهر آخری	چو مهر کوی تو هست نیست مرید برین
هست لب لعل تو آتش کوثر غای	هست کف شهریار گور دریا نمین
جریح پیرسان که هست زاده شمشیر است	گریه بر حال است عطسه شیر غریب
ای تو صاحب دوش جگر فرو ملک	وی ز تو طالب گن دست سیدان دین
تیر خدنگ تو هست سپهر قوم القدس	پرچم رخس تو هست ناصر مورعین
نوبی بدعه زانر تو بود طناب	صیرتی شرع را قد تو زید امین
خامنه سیرج جبین جز پر در دستم	قاتل محاکمست جز بسیر امین
گر نه سپهر برین اب ده دست نیست	از چوب خم گرفت پشت سپهر برین
عدل تو نشین راز را کرد بعد چون بد	کالت رای ست را مهر نشین شبنم
ملک تو تیغ تو بابت بک و دشو کار	شعشع صد صد چو سه نطق بابت سر
نیغ تو نه مایه بود حاد از نه ملک	لاجرش فتح نصیرست نبات نمین

گر بمثل روز رزم اسب تو فعل انگند	یاره کند در زمانش دست شمشیر
چو که خرد شد و وصف وقت براه کند	چشم جهان اقلیج گوش زمانه طغیر
کوس و نبار سیاه طوطی صحرای بند	خنجر و خود سیاه آینه و کمر چین
عاصب بد رو چنین از تو کشاید فقع	کان که چون سحاب بر کشی از بهر کین
گیند نبوغی کبند گل شود	بیش سنانت کرد دست قهر کاکت
تیغ زبان شکل تو از بر خواند جواب	ایجد لوح ظفر از خط دست یقین
از بی خون خسان تیغ بهر باید کشید	چون ملک الموت است کفایت بین
خلق تو از راه لطف جان بر باید خشم	چو حرکات ملک در نجات حزن
از عدد سنگ صفت حلم و تواضع مجوی	را آنکه بقول خدا نیست شباهن ز طین
ای همه هستی که هست از کف تو شمای	نست نیازی که هست بر در تو شمع
هر که بدگاه تو سجده بر در روشن	ایت لا تقطوا من نقش شده بر چین
چون توئی اندر جهان نشانی کرم	کی رود اهل هنر بر در زانقین
مرد که خرد و من دید کی نگر و خاکدان	و آنکه بر دیار رسید کی طلبد یار کین

بند و بید و لنی هست بخت مقیم	دیو ز بی عصمتی نیست بخت کیم
شاید اگر در هر دم سنگ نهد آب است	زید اگر در ارم بر نبود میوه چین
گر ز درت غایبی هست چشمت نیست	مغفک مد نیست جان طریقت گریز
سیرت یوسف تراست صورت حاجی	سمنی آدم تراست قالب خالی بسین
مهره مگر گو باش انمی کز دم گزای	ناز طلب گو باش اسوی صورتشین
کی رسد الوده بدو ریاکان که حق	بست در آسمان بر رخ دیو معین
گر ز خدمت بخت بند و نیست از آنکه	گرگ گریه نخواست چشمهء معین
بند و سخن تازه کرد آنچه کس داشت نیست	کانه خمره بود دین همه در نشین
سنگ در اجزای کان ز رخسار نگاه	نطفه در ارحام خلق مضنونند آنکه جنین
اول روز اندکست روز و فراتاب	بعد گیاره است خیل گل و با سمن
مبتدع مبدع اند بر درت اهل سخن	مبدع این شیوه دوست مبتدع اند آن بزر
عاجت گفتار نیست ز آنکه شناسد فرد	سندس خفا را باس معقری از گوشتین
گرچه درین فن کیمیت از دو دو گس بنام	آن کس سنگ بود این کس انگبین



ای ملکوت و ملک دایمی در گاد تو	فلل خدای که باد فضل خداست صعب
بار بخت ترا باد و جوار کباب	مرکب ختم ترا باد و گونسا زرین
ایجاد در مع جلال الدین اختصار بصفت دی الطالع	
عبدت پیش از محمد مزده بخار آمده	بر جرج دوش از جام کیم کیم بیدار آمده
عید او از خلد برین شد شمع زوی میزد	یان ماه نوطنه اش بن امروز بر کار آمده
کرده در آن خرم فضا صید گویان صید	شاخ گوزن اندر هوا انبک گونسا آمده
پرچم شب برداشته از طلاس پرچم شسته	بروق ز صبح افراخته روزش سپهر آمده
پرچم بکشد کین دامنش نهاده برین	هان عین عبد انبک بین بر جرج داور آمده
مهد مایلون فزنگر سیم رخ زرین برنگر	ابر دی زال زرنگر بالای کسار آمده
از گرد راهش آسمان تر منزه گشته نهان	از قطعه منزهش جان پر شک تا مار آمده
گیتی ز گردش طلاس بسته زبورش	در شرق ز گیس شهباش در غرب متعار آمده
پاک کنان سی شب دوان از چشم قمار باز	وز دیده در کوی منان نزد کب خمار آمده

ساقی منم بگرشده باو جلیب در شده	قدیل از دسافزنده بسیج زمار آمده
هر پی رکولیش عبزی برین یولیش کون	برخوی ز بولیش عبیری بررگ کلنا آمده
ریحان روح از بوی می جانز افنوخ زندگی	بزم صبح از بوی می فردوس کدو آمده
می عاشق آسازد به همگفت اهل روبر	در دصفا پرور و به تلخ شکر بار آمده
خورشید خفاست می زان در زار است	بوجو همه جانست می فعلش بنوا آمده
ان جام هم پرور کو ان خنایم زرد کو	ان مبیسی پرور کو نمایک بیمار آمده
می آفتاب ز رخشان جام بویش آسمان	منشوق کف ساقیش دان منزلت بار آمده
در سافران صبا نگر در کشتی آن دریا نگر	بر خشک و تر صحرانگر کشتی برقرار آمده
مطرب جوطوطی بوالهوس انگشت دلش کلاسر	از سینه بر طافس در حق مرمار آمده
ان آبنوسی شاخه بین مار شکم سوراخ بین	اصولگر گستاخ بین لب برب مار آمده
بر لب چو عذرا می کالاستنی دارد می	از در و زادن بر می در ناله زار آمده
ناله ان رباب از عشق می در سینه سینه می	بر ساعدش چون خشک نی گنایم بسیار آمده
آن لب حق گردان نگر و ز شکستنا نگر	وان جند صنف جوان نگر با هم به یکبار آمده

آن خنک ازرق سازه بین از رشته و قفا بین	در قید گیتو تا بین پایش گرفتار آمده
کبکان بباغک زبرد هم خندان سماع مردم	کمان خلق با ریشان زدم تا سینه انگار آمده
راز سیمانی شنو از دافع روحانی شنو	اشعار طافی شنو چون در شهر آورده
صفای مغان کن گد و صفای بز میان	چون غنایان بجهت فعال گذار آمده
دان کوس عبیدی بین توان بر درگاه جهان	مانند طفل لوح خوان در درین نگر آورده
جام وی رنگین بهم صبح غنق برین بهم	تخت و جلال الدین بهم بکس و آثار آورده
شروانشه سلطان لقا افرو در گزینش	دشمن صاحب و دشمن چون لعل و لعل آورده

## المطلع الثاني

ای بادل سودایان عشق تر کاه آورده	ترکان غمزد را بجان و لباغ آورده
آینه بردارد بین آن عمره که آفرین	باز هر یک کان و کسین ترکان خود آورده
نوبادی و من خاک تو لولای من شاک	باغجوی تشنک نومبر من آورده
گیرم که ندی و ادمین روزی بیاری	بشنو نشی فریاد من دایم منت آورده
ای خون من در گردن زین بر آورده	وز دست زود آرزویت جام بار آورده



هم خواب غم تو شوم بی خاک جگر سوختم	ای از تو آغو شوم نمی خوابم غم تو آید
خاقانی و دودش خون دل از زانو	وز ناخن غم بر زانو مجروحم خسار آید
او ببلبل است در میان طبعش کجاست	و مجبش است از تن لعل و زین آید

المطلع الثالث

مهرست بازین صدف خرقه را آید	خرقه ناپروازلف پروانه تار آید
بجا روده جرم نور سر طالعش داد و فر	معجون سرطانی نگر و ارومی بیمار آید
ان کعبه خورشید آن زخم نشانی	در کج مدد امن گشتان یک مریوار آید
هر سنگ را کز ساحری کرده صیقلی	از خشت ز رخاوری میناش و نیاز آید
شیع روان بین در هوا آتش نگاه بین	بر گشتان بین در هوا پروازشوار آید
خورشید زین در بین صحرای خورشید	در مغز افی مریه بین چون دانه مار آید
روی سپهر صیبری گرفته رنگ از بهری	بر آینه اسکندری خاکستر انبار آید
هر نفس سفلای که در صباغ او بوده	از آتش گریه و سیه چون دانه صا آید
افاق را از جرم غم هم قریب هم نشانی	هم طبع و هم خوان زرم میده سالار آید

گر ز بیل سبا گوشت از ذائق گل	گلگون صرامی بین در و بیل بختار آمده
گری دی مزوج ده کین دفت می مزوج به	بانی گلاب ناب ده چو اشک احرار آمده
کافور خواه و بید نزد خورشید آمده	باسانی فرخنده فرزند خانه فرخار آمده
ماور و یحان کس طلب تیزی کنان کس	در می گلستان کس دلب انجا که این خاکی آمده
گم گم کن از باغ از رد آن آفتاب زرد	پیرانش ده ماه نو رسال کبار آمده
جرج از سموم گرم گم زاده دبا چاشنگ	دفع دبا را جام شده یا قوت کردار آمده
زریاک با جهر ملک بو منو چهر ملک	باطامن مهر ملک طالعون سزاوار آمده
خافان اعظم چون پدر شاه کیان همچون پدر	فخر و عالم چون پدر و ز عالمش عار آمده
گردون روان و کار او چو سایه در نیار او	خورشید در دیدار او چون ذره دیدار آمده
از بوس لبهای صراان بر پای استیضشان	از نعل استیض بر زمان یا قوت سمار آمده
عاش بدان سامان شده کافیه یکسان شده	سفر بنده وستان شده طوطی بلیعار آمده
را بکش چ دست موسوی و ملک بر کافوی	دانش چو باد موسوی تو به انصار آمده
شمشیر افشار کین شسته چون روی زمین	بیگان خیاطا دین دل و ذر کفار آمده

سهم نر پیا جاکش رستم نقیب لشکر	به شنگ نادر و درش هم حاجب آمده
مردان علوی هفت تن درگاه او را بپوشیدند	صحران سفلی جابرین پیشش برتسار آمده
با پنج گردون بکوشش گردون شدند و کوشش	وزرای گیتی داورش گیتی نمودار آمده
بدولت بنامه اقبال منسوخ و آرد نشان	کز خسروان پاستا و محف اخبار آمده
تیرش که دستان ساخته زو در شمشیران	مقرب ز پیکان ساخته تنش بهر غار آمده
بر تبر او پری مرصفت در صفی	تیرش چون تیغ جیدی از خلد سرار آمده
دو نور بدخواستش خاک از طلع خاک بپاک	انرا که حسن جان پاک از نور انوار آمده
اشترار شستی باز پس اندو بکین انفس	پیکانش چون بگش و چشم اشترار آمده
ناکرده مکر کلان جان محمد از زبان	چون غلبه می در میان پروانه غار آمده
ای خانه دار ملک و دین تیغ محارک دین	بهر عیار ملک و دین رای تو معیار آمده
چینت صف بر این بسته غلامی را میان	در خانه اسلامیان عدل تو معیار آمده
ای چهره گوست خاک کرده زمین به خاک	و خیم نموست خاک چمن تخت بزار آمده
پیکان ملت را دین باد و سیح مسین	پیکان نصرت را بکین غم تو بهار آمده

از مع تو اشعار من رونق فراور کار من	دولت ازین دربار من با نخت بیدار آمده
من جان سپار مع تو صورت نگار مع تو	باب کار مع تو از نظم انکار آمده
بادت ز غایب خبر بر عرض را بابت خطر	در شانت آیات طفر از فضل دادار آمده
تا مع ملک فرانت را در با ملک ایوانت را	سرکای بفرمانت را هم مع تو دار آمده
امروز احرار از من خواندم ستاد سخن :	مغفیری در پیش من نثار و انشار آمده
لاف از دست اسلام باطل از بربت ایام را	تا این بپر ام را از جرح منهار آمده

دوز ملک ده جام را از نور خدا داشته	چو عده داران جامه در طاری داد داشته
در آب خفا نشزده مخانه رد مریم کرده	هم طالع روح آمده هم نفس عذر او داشته
جام بور از جویش شعله بر دلم نذر برش	بانار موسی بگوشش در کف بنیاد داشته
مجلس زمی زبور زده ز جبر عیاک افشوده	صبح از جگر دم بر زده مرغ از که کواد داشته
غم مرغ و اشته سر ز لب آورده زبر	و آن بخت مستقی نگر در سینه صفا داشته
می طشت ادم نشسته یعنی که عیسی دم شده	داروی جام جم شده در دیر دار داشته

مرغ شمع زدن بر قفل مرغ باب زدن	مرغ مرغی در دین تریاق غمناک داشته
محسوس تشنه داده بر این از جبران انجیر	این کرده نقل را مقرران جام را جاد داشته
منقل مرغ کوبه سان آشفته در روی رویا	لبیک گویان در میان تن محرم آشفته
این طشت سبز سزگون طاس را آورده بر تو	بر باد طاس زرگون با طاس صبا داشته
ساقی مرغ بر جان جان خطش در پستان جان	در عجب سلطان جان و شک طغرا داشته
برگ بر دل برده بی جام صدف را گشت می	اگشت او به جام می با می سست و ریاده داشته
می چون شفق صغرا زده مستان بر خنجر آ	اقتش درین صغرا زده و شبنم مراد داشته
می اقتش کف دو دین از کف سبزه دین	مرغ خون آلوده دین بر سر شرباد داشته
از عکس می محسوس چو باغ زرین و خیا	باع ارم را شکران مرغان گویا داشته
دانه و صحت اندوه زوالان کو سستی سرا	او بریس و صفت نما اعجاز پیدا داشته
بر لاکشیده رگ برون گمانش آلوده چون	ساقی بطاس زر درون آن خون معصا داشته
وان چنگ گردون و شش سرش ناز و شکر شکر	سامات روز و شب شش مطرب صبا داشته
نما از دواتش زنی لوت و دواتش با هر	با دوتی و دواتش مگر مکر زبان نادر داشته



درف چون بلال بد بیان کردش پلانش ازین	بر سود و اخذ در قرآن جفتی چو جزا داشته
در جان سماع او یخته مستان فروش امنیخته	تقل توانجا ریخته جام می انجامداشته
من زان گره گونش نشین نه در کوشن چو پیر	می ناب و غنا نه ازین ساقی مجا داشته
باراشده تش سمن کابین حبیب کاراب کن	نوروز نوراب کهن خط تبرداشته
گفتم بسند و اورم کز نبض عقلی بگذرم	جیف عروس زر عورم در حوض زرسا داشته
حاکم که غفر اندر عرب از آب زرم شسته لب	من کرد کیم جنبه شب زنده عذرا داشته
مقصود اگر مستیست است از جود شاه دین پست	انک می جان بخش دست از عقل دلدا داشته
تافان اکبر کز قدر دارد قدش در رخ طفر	یک بیخ و دشمن در کمر نه جریغ مینا داشته
کیمسه درستم گمان هم نشید اسکندر مکان	چون مهدی آخر زمان عدل هویدا داشته
ابو انش جنت را بدل جام از کفش کوفته محل	اصوات غلام زین غزل ابیاترا داشته

## المطلع الثاني

ای در دل سودا بیان از غمزه غوغا داشته	من کشته غوغایان دل ست سودا داشته
جان خاک نعل مرکبت و از بطون غیبت	دانش مریست باو بسی داشته

د لایق خون آلوده بین بر خاک است چو کبر	من خاکم هم آن عالم من بوس تنها داشته
گوی بکس می گویست تنها عالمی	گوی بیدان مردمی کو خشن تنها داشته
هستم گفتم ای چو دقن ز بزم آن شکیب من	سک را مردم طوق ستم من از قد قیاد داشته
زان زلف مار و تی نشان لرز از ترم بر دهن	ای زهره زاناروت سان زلف خود روا داشته
نو طغری من سالها پاشید بگل مالها	چون لاله شکیب خالها بکبرک رعنا داشته
شمع دلی بر شب مرا از لرز زلف تب مرا	عمری بیگون لب مرا مست نشید داشته
در حال غافانی نگر بیا آن خندان شکر	زان چشم بیا آن نظر چشم مداوا داشته
تو شک ماه جارد ده او چون سه نو جاره	هر شفا و رنج که از شاه و نبی داشته
خاقان اکبر کرد ما بکشت و نبی برد ما	دیو شین بخت از دما در پرده مداوا داشته
از خیم زارگون بخت از دما را بخت خون	بخت زده پرده برون از بخت مراد داشته
بل غایب آن دل در برش از بخت عکس	صد ساله ره زانو ترش بجای غاشا داشته
المقطع الثالث	
این آتش کاسه نمرود لایب چسب داشته	این آب کوثر کاسه بر انگ داشته

درد و نوازشان شده زانجا بای شدیم	بای از و بریان شده بیکاه نهاداشته
انجم شادان او ابر افروان از و ان	از بای بریان او نزل نهاداشته
بای در قرض خود بهم هست و بوس شکم	بای هم گنج درم خود ز زر گونا داشته
خورشید نو تا برین خوش پس تو فیریز	جوشید بای گیرین نو ملک زیادهشته
کنج بار انگ روان میخ از دای کتم بان	رخش سحاب آنکه روان و برین مراداشته
چون روشن طلوع مست ملل محدودان بدین ملل	خورشید در نصیب ملل آتش در افق داشته
چون آتش ادا شنای پیش برید اندر هوا	آنکه هوا بسیم مبارزین ممر اداشته
زین بس شادان بمن نوحه شوند غریزین	طوق خط و جاه و تن چنگ سار داشته
در بر چمن عاشق نشان برانی و می نشان	بهر فردا صاف نشان پای موئید داشته
کردان بر نو بری گل جاغیر از مل سادری	وان بل محک هر زری با کل محاکداشته
جام هست با جز است آن با چون بدین است آن	با تیغ بوالیبا است آن و قلع بجا داشته
نور و زبک بک نقرش میقات گاه عشرش	نور و زبک بک نقرش دل ناشکیبا داشته
نور و زبک بک نقرش میقات گاه عشرش	جاموس بختش زانگی نوی علم فراد داشته

خاقان بکر زوشش عشرت سبب جان در عیالش	نه جرج زیر عایش بر هفت غیر داشتند
بر جیس حکم افکاک ظل او پس خان جبریل	از خطا گل نانشط گل عالم به تنها داشتند
تا عالمش دریافته پیران سرش با فتنه	هم شرح و او ریافته هم ملک دار داشتند
بروانه جرج اخگرش بر دانه سرین از درش	بروانه سعیدین بر سرش چند آنکه پروا داشتند
شمشیر و طوطی مثال او را جهان بخت	انوار غرق افکاک از حق تعالی داشتند
گردون و هفت ابرام و هفت اشعاع او	فوق الصفة را کرام او دین مجده الاله داشتند
در بای عقلی درش صحرای قدسش	از نفس گل آب گلش صفوت و ابراه داشتند
دانش او کاف و نون از علمت عالم فرو	دل و الصفت بنمون بر ترک نشیاد داشتند
لبهای شامان و گرش کوز در فغان	جنت بجاک و گرش روی تو دالاه داشتند
خرانده بخت شاه بر جرج آیه الکرمی زبر	جبرمای زیر بر عرش معلا داشتند
جل میراوم عیش ملک خلافت راوش	هم بوده اسم اعظمش هم علم اسما داشتند
چون از علم در تاخته دیده ملک دست افتد	انصاف بنیاد ساقه علم اشکارا داشتند
ملک گرفته ره زمان بر ده بکین از زمان	دین نزد این تر و انسان نه جانیه داشتند

بر خوک خواری بزین و جهان غمخیز	بر پیشه کارم بیلان سر داده‌اشته
شاه سب عدل آموخته دست ملک بر نیخته	هم خون عالم ریخته هم ملک ایاداشته
چندان برون داده سب کاش گزفته ذوق	نه باد را بر خاک رده نه آب بحر اداشته
چرخ جان کرده در اکای تیغ تو جان بدی	ما خاک پایت را خدا تو دوست بر اداشته
ملک ابد را با جان فلفل بر دگر آسمان	علی ز قطع کم زبان کز عدل مبداءاشته
از تیغ لدان نام را ز بورد و ایام را	فتح عراق و شام را وقت متماداشته
بحری مستبش آسمان بر گوهرش اختر نشان	زان گوهر تنم اختران چشم مرا اداشته
آن روض معنی یابین حوز زبانی سارین	بحر شیب او با بین آشف اعدا داشته
سما درین آنا را و دین زنده از کردار او	گلچست آن دیوار او از خضر آباداشته
جسته نظیر او جان نادره غفار نشان	ایک جهان را غیب و آن این خود پاداشته
حکاکش جز ز شفا تیغش و عین الصفا	چون نور میر عطفی جان بحیر اداشته
در دست خندان بر عدد و کوهانه کردار ازو	مقلب با نقل او او چشم خرا اداشته
بر آن ملک پیرانش چون چرخ ده بر ترش	چون باد ربه دشمنش یک چشم مباداشته



آن تیغ گردون گاه تو مهدی دل گاه تو	این بندگان درگاه تو ده چین و لقا داشته
بر بندگان پاشی گهر بر بند تو بر کمر	زان بندگان از صلب از جام خارا داشته
افلاک تنگ او هست خورشید موم خاست	دل مرده گیتی از دست امیر ایما داشته
خوش غمزه چشم خورشید طره بر عین ز تو	پیشانی اختر ز تو دایع اطفاء داشته
خفت ز دولت بنوا و آنگه درت کرده را	چشمش در دو قوتیا بر باد کلبا داشته
هر روی خفت رستمی مدد همان رخ اوی	طاس ز رخ بر برچی از زلف حورا داشته
باد سلیمان در برش زنا موسی نظرش	طیرست گویی بیکیش طویرست ناما داشته
گر با تو خشم آتش بودیم جفت آتش بود	صیبات که خوش بود با خوان حلا داشته
از لعل او مه را نذر چشم خورشید آلم	گاه و خویش زان سبند کین سبند مرده داشته
باد از سعادت ابریت ایمانت را مدد	بیلان عمرت را حد و غایات اقصا داشته
بر تر و غرشت قدر و تدایت و رای خرد	دانت بهت بود و جد گیتی مظهر داشته
و بهجده صفای ملک پیش تو خاکد کعبه یک	چند آنکه محراب ملک پیران و برنا داشته
مولات بنیم آسمان با جت رسا و از اختران	صف غلامت جهان شرفا و غریبا داشته

الباقی عهد نرین در مع فخر الدین

بدل در خواص وفا میگیریم	بجان زین عراسن قفا میگیریم
از ان چرخ چون باز برد وقت چشم	که بازار گزیده بلا میگیریم
چو بازار چرخ سر گیرم دول بزرگم	خواهم کله وز قفا میگیریم
درخت وفای کنون برگ ریخت	ازین برگ ریز وفا میگیریم
که از سایه قبر سر میر مانم	که از خود چوب به جدا میگیریم
چو بیگانه ماندم من از سایه خود	ولی در دل آشنا میگیریم
دل در زمین است و پیرود بهتر	طیب دلم کز دوا میگیریم
مرا چشم در دست و نور شب خواهم	که از زحمت تو تب میگیرم
مرا چون غمزد بند تکلیف سازد	ز بند فرو در هوا میگیریم
دکان جفا مشک بخت شد ازین	به بوی می اندر صبا میگیریم
بگو باغیان کاب کار شما را	که در آب دکار شما میگیریم
مرا از ابرین معان چون نهی	که جل جهم در مع سر میگیریم

ز جوشنگ من میگزیم	باغاف دریا گشت نهد انجا
دران کعبه هر صفا میگزیم	منار افرا بات و رکعب اصقان
که بر سر زشت جفا میگزیم	من آن چشم حرف مردان بختم
چو فرعونیان زازده میگزیم	برده جام فرعونیم گرنه از زده ترین
که چپا ده کز بریا میگزیم	مرا اشکارا ده آن می که داری
که من هم زمین هم زرا میگزیم	من از باده گویم تو از توبه گوئی
که من هم زمین هم زرا میگزیم	مرا از من و ما بیک رطل بر مان
نگر کز چنی ما بر میگزیم	من از باده گویم تو از توبه گوئی
که از سینه پارسا میگزیم	حریف مبوم نه سبوح خوانم
که از بیت ام الفرا میگزیم	را سجده که بیت خیمه <sup>مخمر</sup> بیه
نباید گران مرجا میگزیم	مرا در جاکفن کسفره داران
ز فوٹ انسان بر غا میگزیم	قد هایلان من ده که من خود
که خود زین می کم بها میگزیم	می میگیرم که میون سر شکم

ازین ابلق جان گرامیگریم	ازین ابلق دور و شب جان گرامیگریم
که از سنگ آهن دریا میگریم	کشش خود توایم من آهنی جان
چو نشند ام در خفا میگریم	ندارم سری می که چون سنگ گزیده
بس از درون درخت میگریم	هم از دست آزرده ام هم ز دشمن
که از آب بزره لا میگریم	سیچم که گاه از جودی براسم
که از نفس مردم کب میگریم	چنانم دل آزرده از نقش مریم
عاشکم را از عصا میگریم	گریز در شکل عصا مار گوسه
ز تیغ اجل در قفا میگریم	قضا چون ز دست اجل خوردم اکنون
که قصاب در پی کجا میگریم	بهز عالم گفتند بگریز گفت
من از یک شام گدا میگریم	همه سن من یک یک است سلطان
کزین عمر اسب میگریم	من آن دانه دست گشت کمالم
ازین سرخ ناروا میگریم	بیدم عیار زمان کم ز سیف
ز تنگ زمین در هوا میگریم	من آنم که چون آشنی زیر دارم

درین نبرد ازرق و طامیگریم	سیاه دست بنغم زدست سفیدش
ز سر سبز در گیب میگریم	ز بیم فلک در ملک می پناهم
بشب زان شبانه لقا میگریم	جو روز است روشن که محبت یاری
نه سر میکشیم نه مسلامیگریم	صلای سرتیج میگوئی و من
در اندازمت گزیده یا میگریم	کرم ساز یکتا ز پی تا دو تاسے
ز سر پای سازم به پا میگریم	خاری زخم بر سر پای و انگلی
من و نفس یک کز دغا میگریم	دغا در سر و چار بینی نه در یک
نوامی دهم و از نوا میگریم	اسیرم نه بیند خیالات جان را
ندارم سر و قفا میگریم	ز کی تا کی پای بست و جودم
نه اکنون که عمر هست تا میگریم	گر بزانم از کائنات اینست هست
که از سدره القنطری میگریم	مرا انتهای طلب نیست صدره
بجان آدم زین بلا میگریم	ز تنگی مکان و دورنگی زمان بس
که در حضرت با دشما میگریم	بای بسوزم چه ساز از غیرت



نه زین صفت ده فایده امم گزینان	که از هفت شمشیر میگیریم
مراودان برار صفت ده مشکاتی	که در ظل آن مشکا میگیریم
نه عیسی صفت زین خرابات خلعت	در ایوان شمس الفی میگیریم
نه ادریس وادم بزندان غوفی	که در هفت باغ رجا میگیریم
صباح و ساینست در راه وحدت	منم که صباح و س میگیریم
بقادوست را نه فتا عاشقان را	من آن عاشقم که بقا میگیریم
چو چندم از برون را ندیم اسبابان	برین صفت بام اسباب میگیریم
چونست منت مقصد در نوبت کردم	که از خود دور و قاصد میگیریم
شویم بیت در سایه هست مطلق	که در نوبتی مطلق میگیریم
همه فعل مرکب زخم با شنگو نه	بوقت کزین تفکک میگیریم
بسی را نیاید دور تفکک را	ازین دار و دار الزنا میگیریم
چو با خانه بروج و خلقی نه جیفه	علاکت و من زان میگیریم
چو غوغا کنند بر دلم نامرادی	من اندر صحرای میگیریم

نیازم نماز از عطا میگیریم	نیاز عطا داشتیم تا با کثرت
طبع را از اهل سحر میگیریم	طبع حیف مردست و منی برم سر
بلنگم ز حیف الف میگیریم	که خر گوشش حیف الف دارد من

ایضا یا تمکین در معشاه فخرالدین لغت ذی الطالع

چون صدمه بکند ناله کشائی	بکشای رگ خم که کند صبح نمائی
آن جام صدف ده که بختد و جوی صبح	چون صدمه خورد آن صدف غایب سائی
در مکر زن نفق که در طاق ملک صبح	هم نفق کرد و مرغ بدوداد گوانی
چون گشت صبا خوش نفس از شکست میجو	بر سازسته تا جاک زن این سبزه دوا
مرغ از طوطا کمان ستا صحت دوم صبح	بر سازسته تا جاک زن این سبزه دوا
چون خوانچه کن تازه سرگردن چشمی	از خوانچه گردون کنی ذله گدائی
شوق خوانچه کن از زهره دلال پیش گدائی	رستی خورد از خوانچه زرین سائی
ای خوانچه گردون نواست همه برست	نانت ز به شیرین تو چون بلج ابائی
چون پوست کند و زردان مهر آورد	این انمی پیمان که کند عمر گزائی

ی نوش کن و بر عهدین دفتر نشان زانکه	دل مرده و برین دفتر پیروزه و طاعتی
باز یکم تر گوش این کینه را رنج	کر طفل نه شنبه باز یکم جراتی
جام است چو اشک خوش داود همه نرم	مرغان سبزان و پری روی سبائی
چون روی پری بینی و آن سلسله زلف	تو نیز خرد کم کنی و سلسله غایتی
شکست نفس در کلوئی بلبله گفت	ای عقل چه در دوسری ای مرده دواتی
ای ملل طاب از دهن گاو فرو ریز	تا مرغ مرا می کنند نقره نواسته
مجلس همه در یاد تو صاهمه با می است	در یکش از آن مایه گمر و صفائی
از پیکر گاو اید در کالبد مرغ	جان پر بیان گزین تم بابت مائی
از گاو مرغ اید و از مرغ بیا می	وز مایه سبزه سوی و لهای پوائی
ماه نو ما حلقه ابریشم خجک سب	در گوش نه آن حلقه بود حلقه مائی
می کشش پس آسب زمین و ستم مرغ	بی مرغ و زمین رقص کن انکار پوائی
این صفت ده طای و نه شمشیر ملک را	نقطه است نور بر آخور سنگین بپائمی
آزل و علف نیمیت نه در شمشیر و نه در ده	وینجا چه امیری کنی نه چایه کیائمی

چون اسب ز اسخو گرفتند بی دان	خشب آخور و تر کسب ز نور جبهه چرامی
در کاسه سه دیک هوس بختن تا چند	هین باد و خام ارغن خام و رامی
بحران هوس خام و بگری برد از تو	زانکه از سر سرسام هوس بر سر پرامی
گر محرم عیدند همه کعبه سنایان	تو محرم می باشی کن کعبه شناسانی
احرام که گیری بوقوع گیر که دارد	عریان برونی و درونی محل قبا می
کعبه چه کنی با حجر الاسود و زمزم	مان عارض و زلف و لب ترکان سر می
هم خدمت این حلقه بگوشان خشن به	از طاعت این کعبه شنایان ربانی
یا مکتوبه یا کعبه و یا غشرت میا زهد	اینجا نتوان کرد بیک دل و دو هوائی
کو خفت دل اندوده بقیه روروش	تن مودی و مشکلی نشده دل بادی و دنی
بر زان سیه روی مشاط شده جنگی	بر طفل جشش روی معلوم شده ناشی
بر لب غزل بسن و ناله بند و جویم	ز اینده روی که کند مجرزه زامی
بر کاس رباب آخور خشک غریبیست	کز جاد زبان میکند انجیل سرانی
جنگ است بر بیاتنش راسته تا ساق	وز ساق زیر پست بلاست خست چرامی

نای سبکی مارده با پی خوردش	پیرامن نه چشم کند ما رخساری
دف حلقه من و حلقه خوش سبب همزن	در حق سنگ تازی و اسبوی غلغلی
خاقانی و سحر سخن و بارگاه ششاه	لفظش صدف و این غزلش در بهای
المطلع الثاني في هذه المعاني	
جان پیشکش سازم اگر چشم من اسی	دل روی غایت و هم از روی غای
سر نعل بانی سم است کنم آن روز	کهای بکین دل من ران بکشائی
خوشید منی من بچراغت طبعم ز آنکه	من در شب هجران تو در ابر غلغلی
گه که بس روزن چشم گذری تیز	بیار دلم باز پرسی و نه بائی
دل خال تو شد خواه روی خواه نشینی	گرگ آشتی کن کن این گریبائی
این غارت جان چیست خود این جفت کجاست	بر تو رسد حکم که تو خانه خدائی
چچ افتد بامشب که بر افلاکی من	روم آری و در کاشن عالم نغزائی
یارش گزینش مرا خوانی همسان	بیار جگر دیشن بهمان من آئی
تو بر جگرم دشت بیالانی و صفا	جز بر جگر نیست را دست روانی



او در سخن از ناله برده نصیب السبق	چون خسرو نغان کرم عالم طاعتی
کینه و ایران ملک المغرب گرفتار	بر خسرو نغان رسد شش بار خدای
دارای ملک بزم اسکندر زانی	کز چشمه جودش نهند خضر جدایی
اقبلیم شاهی که ز جاسوسی عدش	بیجا ده نیارد که کند گاه ربای
شاهی که در دهنه کز نای فتوحش	گوش کز ایران ملک دانشمندی
توقیع ملک و جهان گفت ز بی مرز	هم دامیه امنی و هم دفع بلائی
شمس بر ملک و بدیدی گفت قدینا	طاعت برستان از طاعتون بلائی
خستنی دل فغانی در رویش بری	کای خسته بیکان من آخر تو کجایی
در آینه دست ظفرش نه غیبی	هم آینه هم صیقل شمشیر قضائی
از بیم نوزگار گرفت آینه جرج	کز آینه مملکه زنگار رودائی
ای بیخ ملک و گرفت زینش جانان	در چشمه جوان درق زهر کجایی
ذوق تو بر عارقه امتی از خشم	است یی زهر که تریاق شفا می
ای نیر شاه ای غم تخمه نصرت	از نقطه دولت الف عز و علای

ای دمت ملک پنج گز ساغر و خمبیر	بای و ننگ اند تو در بای ستمانی
ای جود ملک و ارب زرقی و جهان را	امید نیست تو همان دار و نانی
ای رایت شده نادره ارزانی و قایم	بحر عدنی گویی با کوه صفائی
ای پرچم رایت بگل چشم بدت دور	کز پرغراب آمده در فرسجائی
چون نقش لعل در سبزه نور سپیدی	چون زلف تیان در ظلمات اصل صبا
هستی چرا لا سود و کعبه علم شاه	تا کعبه بجای است در آن کعبه بجائی
ای رای ملک ذات سپهری که بدو تن	با صافقه غنشی و تو با ابر رضائی
ای نام زد خاتم مجتهد که بر تو	ختم است جهان داری و خاکه سزائی
ای بخت لوايت هم افان و ندانم	خل ملک الارشی یا عرضش لواشی
چون آدم و داود خلیفه توئی از حق	حق زری تو که نباید که پناه خلفائی
گر رحمت حق نیست عطا باش عطا بوش	تو رحمت حق بر همه افان عطائی
هست از تو عطا باد خطا نیست زیر شاه	بسی عطائی و ملک الموت عطائی
بهرام داسدینی ارج که بخشش	نور شید ملک است مجری عطائی

چون نیریمه فیم و جوکوان هم دانی	چون ماه بر عزم و جو شعری هم دانی
بهرزکیان بود و نو بهر زیبائی	بود و نیکان بهر افاق و نیابت
همشید فزی بکده کبوتر س دانی	رستم خلفری بکده فرا مرز شکوی
دیرینه دولت چو علی شیر دانی	در کشور دولت چو نبی شهر علوی
از نسل فریدونی و نزال عباسی	انند علی سرخ غنصر توئی ارج
البرز شکافی نو اگر گزر گرامی	گر تیغ علی فرق سری یکسر بنگاشت
خود روز بهائی که نشه روز بهائی	روزی که بر احد کنی آتش شبنون
نرسد که خود دست دل از سر صدائی	آوازه کوسن پذیرد بعد آکوه
نقطی شود این اوزق بین اربابانی	از گرد سپاه سپت برن گردون
کارایش این دایره سبز عطائی	ای بکنند صد شکر جبار چو خورشید
دارنده شکر که این مفت نیابی	ممنوع بشکر نه ابر که بدولت
قرآن چه کند رحمت بود و کسای	دولت نبرد منت رسمی و معاشی
کز نور عباسی هم رخ بین سنائی	همشید کیانی نه که نور شید کیانی

چون فصل برمی نه که چون فصل برمی	کز جو طبیعی همه تن لطف نمائی
قدر نو بر انگشت سپهر را ندویش گفت	مادر تو نگفتم که بس تنگ تنمائی
از طالع میل تو دیدند رسد	افتر شمران روی دیوانی و نمائی
تسیر برانند و بر این بفسه وزند	بسیلاج نمودند که جادو بد بفسه نمائی
کرد همه حکم که در پانصد و شستاد	ایجاز بدست آوری و در کوشم نمائی
خواهند نو امن فعل با قشکان را که	و ز ظلمت و درخوف جراحی در بجائی
گرم یک لوب تو می تا ابد اما	بر تخت خراسان ملک الشرق نوشانی
بر چند که یک و در آسایش بهرام	بهرام نشانی به و یک بسفائی
صد منزل از آن سوی ملک نشانی	وز قدر تو صد منزل از آن سوی بیانی
بیزال فنا گردد سقف جهان را	تو صد همه خشم زلزالی قنائی
از آن بتوشد حضرت غزنین و خراسان	چون گفته من رنگ منری و سبانی
نی وصف ما یک معانی و تنایست	و فیک بنفسی و ساد یک فدائی
همچست در اس لامر گفت جابجک	و سبت وظل الشعر و تخت کوهی

در خان تو من بسجاده سخن امروز	ضم الامراضی به و ضم الشعرانی
باد از درو عدل تو پیوند جانت	کز عدل قبول آورد و اعلام دعائی
بر تخت شهنشاهی و در سینه عزت	او رئیس بقا باش که فردوس تقائی
حالات جهان متفق کام تو بادا	کو را ابد الدهر جهاندار تو مائی

در مع مظهر الدین ارسلان گوید در صفت ذی الطالع

هم چون زلف شب بر اندازد	مرغ صبح از طرب شر اندازد
گر کسی شب غراب دار از خلق	بیفته اشبن بر اندازد
کره فستقی بر در جبرخ	تا مرغ نواگر اندازد
بر شگانه میاشیر شب	طفل غوی بخسار اندازد
زخمه مطربان صدای صبح	در زبانهای مردم اندازد
زلف ساقی کس شب بیکر	در گلوی در بیکر اندازد
بر زخمهای آسمان زمار	شتری طبلان در اندازد
لب زره ز دور بوسه تر	بر لب خشک سافر اندازد

در بر لبید فواقی افتاد :	کز دمان آب اهر اندازد
مرغ فردوس دیده مرکز	که ز غفار کوثر اندازد
از بیم قبیح میثام فلک	چون دود عطسه غیر اندازد
صل در جام ناخته از رزق	شعله در پیش افکار اندازد
اوم شب گرفت ساقی کو	تا کند میسر اندازد
جان بدستار چه دهم اندر	کز غیب طوق در بر اندازد
تار در دیده فلک شکنند	خاک و چشمت خور اندازد
عاشقانرا که نوش نوش کند	لعلش از پسته شکر اندازد
خاک مجلس شود فلک چون او	بر عرس بر خاک اغیر اندازد
زنگ شوقی مجلس امیرد	سنگ فتنه بلند اندازد
درع رستم ز سبیل آرا بد	تیر آتش بهر اندازد
بیرد سنگ مادر خسر سنگ	بر سبوی قلع اندازد
مادران که یک سواره جرف	سخت بر پشت اشقر اندازد

سپهر زرد کرده دلم دار	همه زوین افسر اندازد
از در مشرق آتش افروزد	سوی هر روزن اختر اندازد
این عروسان عبور عشارا	بر سر آداب جاور اندازد
زاده اساجاده زر بفت	بر سر کوه و گرور اندازد
گنبد سبز میمنهای بلور	در خاک مقبره اندازد
آه من بسازد آتشین پیکان	تا درین دیو گوهر اندازد
سنگ در آئینه خانه جبرخ	از دل غصه پرور اندازد
آتش اندر خسترنیه خانه دل	چرخ ناکس پر اور اندازد
گلکه از جبرخ نیست از بخت	که در بخت در سر اندازد
یوسف از بزرگ چون کنداش	کیه پایش برادر اندازد
دم خاقانی از فلک شنود	جان خاقانی اندر اندازد
فلک از خلعت بقا برد	بر سر شاه صف اندازد
شاه ایران مظفر الدین آن	کز سر کرسی افسر اندازد

نفس بیدان مجلس او	زین منزل شکر تر اندازد
المطلع الثاني	
دل سودای تو سر اندازد	سر عشقت کله بر اندازد
چون تو بر صفت کرده ای حور	در تو بر صفت زیور اندازد
بتو زلف کافرت ماند	ترک غازی که چنبر اندازد
شم آن مرغ کاذر افروزد	فروشتن را در آرد اندازد
عالم از برت بدون انداخت	گر نبالم بدون تر اندازد
کینت کز سر عشقت طالع من	سر گذشتنی بداور اندازد
چشم من در شمار مالایت	هم به مالایت گوهر اندازد
زیر پای غم تو خانانی	بیل بالا سرور اندازد
غفل اوگر بر از جان دارد	بش نشاء مطلق اندازد
سگ درگاه او قلاوه حکم	در گلوی غصه اندازد
شبه قزل ارسلان که در صف شمع	تنج عدلش شمع اندازد



طنق در حلق قنبر اندازد	همنش کاجری مسیح دهد
شهر قنبر پیکر اندازد	آتش نیخ دو گد پیکار
کز سر کلک اسیر اندازد	بهر افغسر نه از دوان قطره
سبحه سعد اکبر اندازد	آسمان در تار سافر او
که بدجال آخور اندازد	خنجر او چو سر بهیسی است
قرعه بر هفت کشور اندازد	دور نه چرخ بر افلاکش
که ننگ شناور اندازد	نیر چون در کان نهد کمر بست
گر بسد سکندر اندازد	دام نای شود ز زخم خدنگ
که زبوزای از بر اندازد	چون کشد قوس ز بوزرسی
عقرب از بیم شتر اندازد	اسد از سهم ناخشان ریزد
گر گس آسمان بر اندازد	از شکوه های رایت شاه
ناوک ناکم کستر اندازد	در دربان اوست در دشتش
ناشر در سمندر اندازد	اینست نادان که آتش افروزد

سنگ چون در کبوتر اندازد	آنکه در کعبه اعتکاف گرفت
کوپسهای منکر اندازد	دوشش را ز تعدد غم چرباک
رای بارای رهسبر اندازد	نقشش رهبر ستاد در دلاکت
خاک در روی کافر اندازد	باری از کردگار دان که بول
طعن در برابر اندازد	گر کلاف مسکری سازد
کانش اندر مسکر اندازد	بخت نه چرخ زان سرور آورد
گشتی جان مجسمه اندازد	بدشتاش کجا ز مجسمه نیاز
بنج او دست جعفر اندازد	دست رحمت کجا زند در آنکه
آلت سحر سلا م اندازد	ختم فرعون از یقین شاه
آز و کای فسون خور اندازد	بد بیضای شاه موسی وار
نه جزوین مجسمه اندازد	بخت مباد پیشه البت که صید
نم به پر گاو مسطر اندازد	نقر جان را میسند مس قدرت
زین بران باد مسر اندازد	نشه که بچوگان زند سلیمان وار

جفت و طاق بسپهر در شنگند	جفت و طاق نگاور اندازد
بشکنند سبده پای چنانکه	داس در چشم اختر اندازد
گر که از سنگ آهن از فعلی	از آن سم راه گستر اندازد
بخشش از روم و غرب کنند	گروش از چین به بربر اندازد
نمش از آن کرد سندی سازد	بر سر راس دختر اندازد
دشمنی سنگ نهاد فعل سگی	بر نشه شیر میگر اندازد
دو کوکیز مردم اندیشد	فعل بد به بساور اندازد
میخ که از رخ نقاب شرم انداخت	تا حفاظتی بخوام اندازد
دست نرود بین که نادر کفر	در سپهر دور اندازد
سنگ نهند نگر که دست یهود	در سیج مطهر اندازد
بر عیت ملک همان انداخت	که باقت چمبر اندازد
لاجرم انمش همان خواهند	که بخت رحیم اندازد
تا زمین بر کشف ز ظلمت روز	طبلان فرغفسر اندازد

تا سپهر از ستارگان بر سر	شب گهر تاب میهنر اندازد
دولتش باد تا بساط جلال	بر زمین مگرد اندازد
قدرش باد تا طراز کمال	بر سپهر ممر اندازد
در مع اسبیدان نوشته شده و درین قصیده دو هزار دنیا صلوات یافت	

رفا ریح برده بیدار کنند	راز دل زمانه بجهرا بران کنند
سنان صبح چهره مطرا می کنند	کین بر طلیح مطرا بران کنند
چنین شب مفرجه صبحدم کنون	ترسم که نقره تنگ بیلا بران کنند
درده رکاب می که شفا شنان تازان	برفتک صبح برقع رعد بران کنند
گردون یهودانه برکتف کبود خوش	آن زرد پاره بین چه پیدا بران کنند
چون بر کشد نواره دیبا جیب صبح	سمه که بر نواره دیبا بران کنند
بر صبحدم که بر صند ان مهر افکند	بر رتبه کعبین سه پکت بران کنند
ماهره ما کنیم قدح پر آسمان	ان کعبین بر رتبه نیا بران کنند
در یاکشنان کوه بگر باد و کف	کز کف کوه لرزه زه دریا بران کنند

کجاست دانه جام ز خون سیاه نشان	بچ افراسیاب سجا بر انگند
عاشق بر غم سجم زاهد کند صبح	بس جرم هم زاهد قمر بر انگند
از جام دجله دجله کشد بس بری خاک	از برده جیسم سجم بودا بر انگند
آب حیات نوشد و بس خاک مرگدان	بر روی محبت دهنه خفرا بر انگند
از بسکه برده بر تن افسوده زین	آن آتین دواج سراب بر انگند
کرد در زمین ز جرمه چنان است کز درون	بر گنج زر که داشت همدا بر انگند
اول کسبده خاک شود جرمه را منم	چون دست صبح قرعه صبا بر انگند
ساقی بیا و دار که چون جام می دهی	بحری دهی که کوه غم از جا بر انگند
یک گوش ای از کجاست پیش من	تا بگر سینه جینه سودا بر انگند
می لعل ده چو ناخته دیده شفق	تا رنگ صبح باغی مارا بر انگند
جام می جو صبح و شفق ده که عکس آن	گلگونه صبح را شفق اسار انگند
استنانه عده نوده در پیش	کاسیب نوبه قفل بد لبا بر انگند
آن عده دار بر طلب کن که روح را	استنی بریم عذرا بر انگند

بر هفت کرده پردگی ز در بخرگه آر	تا هفت پرده خرد ما بر انگند
بنیاد عقل بر انگند خواجه صوح	عقل آفت سب بیچ گونا بر انگند
داری کشاد نامه جان در دو ای فلک	کو ده کجا که نزل تو اینجا بر انگند
کس نیست در ده ارچه علفی نه بجاسب	کس بر علف چه نزل مهیا بر انگند
چون لاشه تو سحره گرفتند بر تو چرخ	منت به نزل یک تن تنها بر انگند
امروز کم خور از غمزدانی آنگه	ایام قتل برد و فسردها بر انگند
منقل بر آر چون دل عاشق که جمره را	زنگ بزرگ عاشق نشید بر انگند
سروست سخت سبند ز بر زمین آر	ناستی بعقب سربار بر انگند
لی صریح قد نور کن آن ز صوف را	کو شعله با بصیرت و عوا بر انگند
گوئی که غمگس برد از خوان عکبوت	بر بر سبز رنگ عبیر بر انگند
ماند عکبوت سطرلاب آفتاب	زود ز دای لایحه بر انگند
از هر دو یک شکل صلیبی چو دیوان	بر رنگ رنگ روی بجز بر انگند
ناله شده استغنی ز بر بستر پلاس	روی لباس زرد به پنهان بر انگند

خونهای دیو خیل بری چون بیم رسبد	خیل بری شکست بنوعاً بر انگشد
میخ بین که در زحل اند پس از دهن	پروین صفت کوکب خشت بر انگشد
طاووس مین که ز نایخ خورد انگد از گلو	کادوس ریزای منفی بر انگشد
جلس جو گرم گردد چون آو عاشقان	می راز عاشقان شکبیا بر انگشد
ساقی تود رنگ بطوق غیب کجوب	طوق دگر ز غیب سار بر انگشد
بست آن تود چو پای کبوتران	می بین که رنگ عید به زیبا بر انگشد
چون آب بست دست نایب بکین نین	بیس مهر جم بجانم گویا بر انگشد
زان خاتم سهیل نشان پس که زمین	چشم نغمین نین چو نر بار انگشد
چون بید دایان بدان قلع برود	گوئی که غروره باد بفسر بر انگشد
با فاخته که لب بلب بچه آورد	از حلق ناردان صفا بر انگشد
خجست زنگی خفکان وار کز جگر	دقت دایان کشامه صفا بر انگشد
مطرب بسحر کاری ناردت و سماع	خجست بروی زبرد زرد بر انگشد
انگشت ارغنون رن روی زخم بر	تب لرزه شامه شایا بر انگشد

چنگی برده بطورین مای آب دار	چون آب لرزه دفت محاکا برانگند
بربط گزست منت زبان گفتن نیست کفش	بردم شکسته دست توانا برانگند
جنگ است پای بسته برانگند و شکستن	چون زورنی که گوشت زان برانگند
نمای ست بسته طلق و زنده دمان چرا که	کز سرفه چون قیفیه حسرا برانگند
در پیروز آموگوست و بوزد سنگ	آیین صف بران کین بدارا برانگند
علق رباب بسته طالع است اسیر دار	کز درد حلقه ناله اعصاب برانگند
در دوری که خاطر خانانی آورد	قیمت بزم خرد دالا برانگند
رعد سپید مهره شاه غلک غلام	بر بوقیسی لرزه زادا برانگند
خورشید جام شاه مظفر بجز و ریز	بر خاک اخضران مجزا برانگند
تاج سیر خسرو مازندران زرشک	خورشید را کداز مایا برانگند

## المطلع الثاني

نوروز برقع از رخ زیبا برانگند	بر گستران دلایل صیبا برانگند
سلطان یک سواره کردن و یکتا	بر جبهه تنگ بنده و سربا برانگند



بر راه دین کس بیجا بر انگشت	با بیت و یک شاق ز غلامت دار
بروت نویسی بنامش بر انگشت	از دلو یوسفی بجهت آفتاب چشم
چون بوشش دوباره بجزا بر انگشت	مای نشسته در بقیعش فرو برو
ز یور بروی مرکز غبار بر انگشت	چشمه بای ایچون پشت ماهیان
بر خاک درده باد سیما بر انگشت	آن آتشین صلیب در آن خانه سج
همچون بره که چشم عجا بر انگشت	آن مطنعی باغ نهد چشم بر بره
بر کتف ابر جادو ترس بر انگشت	از پشت کوه جادو اسرارم بر کشد
بر خاک و غار و سندس و غار بر انگشت	چون باد زنده بیتی کس بر کشد
ابرش طلا بوج مداد بر انگشت	منزله از نغده دی و زر کام بود
تا برچ داشت قاعده عذرا بر انگشت	کز شب گذارداد بجز عالم روز را
تا کاشش دتش بمکافا بر انگشت	شب از کوسبند نهد دنیا آفتاب
زنگ غماب بر سر دنیا بر انگشت	در پرده غامی ابر سکا سته
از نعت زنگ بین که بر طغر بر انگشت	توس قریح بکاغذ شامی لبش نگاه

روز از برای نقل نشی موب ببار	بالان توسن استر گوارا گفتند
روز از هر کین بوس کند کند زبان	برخیل شب بیت دارا بر گفتند
روز از نه تیغ خسر و مازدران شدت	چون بشکند نال ستم بار گفتند
روز از نه عکس تیغ ملک و المظفر است	بس چو کین بشکند ناله ابر گفتند
اعظم پسند اندک شد تیغ زهر خام	زهر بیم شش زده سپا بر گفتند
کفر می بدی که خلاش را خراج	طلحای خان به تبت و بغا بر گفتند
حل خزان اش سهرقت بر بند	نزل ستاره اش بیزار بر گفتند
چون آب خضر جام سکندر کشد بزم	کنج سکندر از بی غم بر گفتند
نابش و بزم و خام شد بمن	باجش مهر و ساد و صفا بر گفتند
ملک عجم خوشش دولت پرورد	نام عرب بختش نمک بر گفتند
بر سماک نیزه که بر غلب ملک	اکبر و قلب مونا بر گفتند
زان ریح ماریان زدم کز دم ملک	بیرون کند گره بزبان بر گفتند
بخت گمان و تبر چلیبا کند بزم	تازانم روم رسم چلیبا بر گفتند

شربت نوره الدین چون بر جبریل	خف سبکشنو اعدا بر انگند
تخت لیاواش بر آید تخت گذشت	سایه پشت جنت او را بر انگند
نه حرف نام او است بده نوح مرز و ج	تا نقش آن بر رخسار مولا بر انگند
ز انشکال تیغ او قلم نبرد و نهد کسی	بر سطح ماه خط ممی بر انگند
ترتیب نو نه کد بند گاش را است	زنگی که آفتاب جفا را بر انگند
در شب برای طرف کمرای خادانش	در بای مرغ لولو لالا بر انگند
بر سال مه سپاه شود بر امب آید	روزشش نام خادم لالا بر انگند
استغری است روز و در استغری است	بر مرد و نام منده و مولا بر انگند
ابای علو منید کرد در این خلف	راضی بدان که سائبه را یاد بر انگند
مشق پر درید پسر به بود که نعل	بر تن کمر بندت خرا بر انگند
گر بر غزم فتح کیان بر عراق و پارس	غل تهای رایت عیبا بر انگند
در گوش گوشوار سمعنا کند عراق	بر دوشش طبعسان اطفای بر انگند
فتح انجمنان کند بر بیفای عسکرش	کاسب آن مبد و بیفای بر انگند

در بر فلک سوار بر اید چو مصطفی	زین بر بر افق رفت والا بر افکند
همان زاویه پیروی سرطان کند گذار	گر محتشش لگام بخور از بر افکند
آنکه از جناب شاه بجنیت برد نشان	رشت گران بجنیت ما و از بر افکند
شیر فلک بگازدین رفت بر نهد	گر بر فلک نظر معبود از بر افکند
گر نه نقای شاه عایت کند فنا	بیخ نژاد آدم و حوا بر افکند
و بعضی که شاه و دیگر خسران بوند	او گل بود که سهم بر او از بر افکند
آری که آفتاب محبت و یک شعاع	بیخ کوکب شب بد از بر افکند
روح القدس بشید اگر بکر محتشش	برده درین سراج اشباح از افکند
تیشگفت اگر روشش شود و کسی آزان	کاید بطور نور خجسته از افکند
نظارگان مهر برین دست از آنکه	یوسف نقاب طلعت غر از افکند
از خلق یوسفش بر پیرانه جهان	پیرایه جان زلفش از افکند
سر کشد کرم چو کف بنده مسجور	بر قالب کرم دم ایما از افکند
محمزه بر او و سر رفت چو مصطفی	شکل قدم محمزه میت از افکند

بس و درج است خشمش از آن منجم	کاش بر زنا سره کونا بر انگند
چشم بر نواهی ملکش گذر کند	چو خاک بمسجد افعی بر انگند
از ناخن عدو بدیارش چه بد کند	تا بولهب چه دین بطاء بر انگند
نقصی بکاسه زر پرویزی رسد	زان خرمس که سایه میکشد بر انگند
گردن بضم او بکلاه می دهد	کس دیوار چه زیور حور بر انگند
مقبل ترا خشمش گوید که مقبل	بروشن این لقب بچه یار بر انگند
ندمده چون اسد نه درنده چو سبکده	بر چند نام پیوده کانا بر انگند
بوشیر خواره را زساند بهفت خوا	نام سفند بار که اما بر انگند
شاه طراز خطبه دولت نیامست	نام آن بود که دولت بزمار انگند
اسم بلند هم به بند اختری دهد	چون روزگار قرعه اسما بر انگند
دست نوشتنش خطا تو خطا است و است	کافلم شرک را بقدر بر انگند
آری بنای بادوی و فرغی از جفا	قنبان اسود وید بیفا بر انگند
اگر که آفتاب کفی سوم اوفتاد	سهم تو سهو بر دل دانا بر انگند

خود پشت آفتاب چون هست سابی	کس نرزد شرم وقت تقاضا بکنند
دارم نیاز جنت بزم تو لا جرم	غم دوزخی برین دل دروا بکنند
نرمی چشمه حیات رسم خفوار اگر	چشم نقشه مجلس اعدا بکنند
بربانم تو قرصه ششی روزا بود	کز قرص شمس نور بکمر بار بکنند
از دست روی آرم غوغای فتنی خاطر	چون زعفران که رنگ جلوا بکنند
باغ ستانه تور را چون کند که دیو	کو خرم بهشت بنکبا بکنند
ملک بجم جو طعنه نرکان اعجبی است	عاطل کجا بساط منت بران کند
تن گرد سودا ملک از زبان طلب کند	کی میرشد با نسره و نیر بکنند
زال ابد موی چون بر زانغ آرزو کند	کز مهر یوسفی چه و ا بکنند
بغوب هم جویده معنی بود ضرر	بر زانغ کی محبت عنقا بکنند
پیرام نشکر و برانام چون نظر	برخان و خوان کتبک ستار بکنند
انگس غرض ز بادیه بیت الطرام بود	کی چشم دل بحد و احب بکنند
انگس کی یافت طوبی و طرف ریاض خلد	طره بود که چشم بطرفا بکنند

این شعر که بشنود از شاعران عصر	ز بره ز رشک و صاحب انشا بر انگند
گویند که بشنود این شعر ابدار	تا خاک بردمان کسا بر انگند
چندان جان که ماه نو آید بیان بشوق	وز سوی غرب شمس غلا بر انگند
بادت سعادت ابد و با تو بخت را	مهری که جان سعد با سها بر انگند
بخت تو خواب دیده پیدا زما زامن	بر چشم خفته خواب منیا بر انگند
تو شاد خوار عاقبتی تا دای غم	طالعون بطامن جد آوا بر انگند
عدل تو دین طراز که بر نفس ملک	هر روز نوطه از ثنا بر انگند
نصمان اسیر خرم قمر نام بدست قمر	بنیادشان خدای تعالی بر انگند

هم در اشتیاق خراسان گوید بوقینده او را از ملک عراق نمیکند بشتند بوقینده

بر سبب سوی خراسان شدیم بگذارند	عند لیم بگلستان شدیم بگذارند
بخت بستان خراسان را چون من مری	مرغم اوج سوی بستان شدیم بگذارند
گلچ دریا خوان برود بهای عراق	گر بازار خراسان شدیم بگذارند
فی فی در حشره جوان بخراسان خسیند	من ز خرم سیر آن شدیم بگذارند

چون سکنه من و تحویل بطلات عراق	که سوی چشمه حیوان شدم نگذارند
عبسی ام قلم من بام چهارم ملک است	که هوشتم در رفوان شدم نگذارند
بیمبسی گل و بجان ز نفس برومست	گرچه نزد گل و بجان شدم نگذارند
بر اساسات زمین که در من تشنه دلی	بسوی مشرب احسان شدم نگذارند
باجذبت چنین پاک و من آلوده چنین	باجابت سوی قرآن شدم نگذارند
بام آن چیل غریبان که در ابراهیم	که سوی کعبه دمان شدم نگذارند
من همه رفتم و نمانی همه ره نشادان دل	دل نه انست که نشادان شدم نگذارند
ری خراسان شد و ابوانم	و در اسم که بابوان شدم نگذارند
اری افلاک معاشرت خراسان عجیب	که بر افلاک بر شیطان شدم نگذارند
گردن من بطنابست که چون کاه خراس	سوی روغن که به پستان شدم نگذارند
و در خراس ری از ابوان خراسان بزم	گرچه این طایفه پستان شدم نگذارند
بستم آن لطفه مخفی شده که در همه ماه	چون شوم باز که انان شدم نگذارند
از و دیان خراسان چون منی نیست چو دی	که که هیچ خروشان شدم نگذارند



درد دل دارم و درانش خراسان رزم	چون سرود کز بی دربان شدم نگذارند
منم آن هیچ نخستین که جویش لب	خوش فروخواندن و خندان شدم نگذارند
تا هنگام چهارم که بدی مد شگفت	که هنگام نهمان شدم نگذارند
جانم انجاست بر برای طلب غرض کن	کوه کبر که سوی کان شدم نگذارند
گرچه فروکش کنم پیروی شمشیر سود	که چنانش به نیتان شدم نگذارند
بهر فردوس خراسان بد و دنیای ری	به ششیم که به نیتان شدم نگذارند
باز کردم چه ستاره که شود راجع از آنکه	مستقیم ره امکان شدم نگذارند
باز بس کردم چون افکند غمخواران از چشم	که ز غیرت سوی مزگان شدم نگذارند
مشتق و دار کوری و دوزیم بوال	چشم سوی جو سرطان شدم نگذارند
گوی من صد بی زان سوی مردمان شد	اگرچه با گوی محبتان شدم نگذارند
قبیل بیغاید و بنیم ری و من قید نشین	که سوی کعبه با جان شدم نگذارند
روفته پاک رضادین از طغیان شد	شاید از پرده طغیان شدم نگذارند
در به سلطان شدن نیز زنی سامانی است	پس از آن به سر و سامان شدم نگذارند

پری مغرب نیسان شدیم نگذارند	بین دو صادق خرد و دوزی که بران دل اند
بر سر شش رو خدایان شدیم نگذارند	وین دل و عقل که مکان ره توین اند
کمان دوشیزند که سبکبان شدیم نگذارند	دارم اخلاص و یقین کلام پرستی چنگیم
بر سر منصب دیوان شدیم نگذارند	عقل و صحت که در تاج فراغت دادند
طالب کوره و سندان شدیم نگذارند	هم آن کاوه که نایب خرید و نی بخت
و این دل و عشق با دستان شدیم نگذارند	و لم از عشق خراسان که اوطان گرفت
که بدان مقصد گیمان شدیم نگذارند	از وطن دورم و امید خراسان نیم نیست
محرم مهر سبکبان شدیم نگذارند	و بکلیک این موم جدا مانده رشت هر که کنون
دو رقیب که رفتان شدیم نگذارند	نقد از من بدو بس که مرادش من بن
بخراسان سوی انوار شدیم نگذارند	ترس جاده و غم جان دارم و این بر دو سبب
جاده و جانی که زن آسان شدیم نگذارند	همه بر جاده می ترسم و بر جان که مباد
کج و تختی که سلمان شدیم نگذارند	بر قتل ام میری و زرم و دشمن دارم
باز پس نشسته که باران شدیم نگذارند	آن بخارم میو پر شده از بحر به بحر

دوان شرارم که بقوت زرم سوس افشیر	چون شهاب اختر رخشان شدمم نگذارند
هم گنذارم که گوی سسر میدان کردم	کز غلال بن دندان شدیمم نگذارند
گنج زمان ندانمم غراسان رفیق	هم به شیر و غیر زمان شدمم نگذارند
از بی این بود با کتب و دکان دارم	نه بکتب نه بدکان شدمم نگذارند
هر چه اندوختیم این طایفه را نشود دهم	بو که در راه کردکان شدمم نگذارند
ناگزیر است مرا طعمه موران داون	زد آنکه موران بسرکان شدمم نگذارند

هم در اشتیاق غراسان گوید

بگر اسان شوم انشا الله	از ره اسان شوم انشا الله
چون طلب و دل و دل در لکوه	ره به چنجان شوم انشا الله
خضر چنجان گذر و برره و من	خضر دوران شوم انشا الله
ایمن از کوه شینان بگذر	باد ایمن شوم انشا الله
بیش از باده پرستان لشکوه	کوه سپهران شوم انشا الله
قمع از آنکه کند کوه پناه	موج طوفان شوم انشا الله

ملک خولت ملکم انسر عقل	بود سلطان شوم نشاء الد
تازند چیز سیه بخت سفید	ابر نیسان شوم نشاء الد
چو شبنم بود باغانه	بخارا سان شوم نشاء الد
من دلیتم چو گشتم خارستان	بگلستان شوم نشاء الد
مهر عظم و چون عزم کنم	همه تن جان شوم نشاء الد
خاک نموده شده ام جبهه کنم	کاب جوان شوم نشاء الد
نکنم دیو و پیا بسقر	ناسلیمان شوم نشاء الد
چون صفا یافتگان زانک طرب	تر گریبان شوم نشاء الد
چون شکرخان بود از گرد سفر	خشت دکان شوم نشاء الد
ملک افشان شدم از دیده کنون	شکر افشان شوم نشاء الد
گر چو زگرس یرقان دارم باز	گل خندان شوم نشاء الد
خشت چون خاک در من نه شده ام	تازه بجان شوم نشاء الد
سنگ زردم شده معلول بوقت	اصل رخشان شوم نشاء الد

چشم بدم همه باری و بار	سده در مان شوم انشا الله
عرض آورده بگو ششم سرگشت	که بیایان شوم انشا الله
چون رسام خواب آورده ام	نه ز بکران شوم انشا الله
بزدور جو خواب آیم بسم	رغم خندان شوم انشا الله
در غرور جو مرغ آیم باز	مرغ پران شوم انشا الله
تب را گفتم که رسام گذشت	من پس آن شوم انشا الله
نه نه تا حکم سلطان برسد	تا بفرمان شوم انشا الله
گرم در خفه کنم نیت طوس	خوش و خدادان شوم انشا الله
بر سر روزه معصوم رضا	شبیه رفوان شوم انشا الله
گردان روزه جو روانه شمع	مست جولان شوم انشا الله

در مع ملک اردشان شمس الدین محمود بن علی گوید

صدری که در کان شکنجه کوخماس	بحری که نزل جان نکلند بیدر خماش
صدیمنی که لازم افعال او نماسد	این اسستم منی است هم از معده خماش

تا رون صدر او سب غلک زانکه انمش	پیش جلاهل کرسست از زرخاش
شتری شیب چو کاسه بوری نماید م	اعنی سلی سب علفه بونش درخاش
شم غلک ز بیم او انشور گرفت	در غل شمس دین که شود جاکر شاش
والشمس خوان که دلو قسم داد ز بورش	کو سبت بهر هم نقی ز بوز شاش
تا شمس دین بر اسب ریاست و اسبانه	یک ذره نیست غلک ز اختر شاش
همست از شاش عبید جهان و خیران دین	از خوشه سپهر زکوة سسر شاش
این پیر زن ز دانه دل میدهد سپند	تا دفع چشم بد کند از نظر شاش
رضوان ملک خسرو مالک رقاب است	کارین بهشت شد از کوثر شاش
لابه که در قیاس و دمنه سب شود چاک	طوبی نیز و علفش و کوثر بر شاش
پیشش رئیس عادل عالم شود طراز	در حقه را که بافته در شستر شاش
تا غل را از غل و دود گشتش نیست	بحرین دوقله است بر اختر شاش
و اینک به بین بحیره از غل نیست	از صبح ریزد در نیم آور شاش
نشگفت اگر بحیره از غل نیست بعد ازین	آرد صدف بر بحر بر در شاش

گوئی که فتح باب تخت افروزش است	بهر نفسم کل جهان گویر سخاش
آن دانه بنان که هست چهارادوم	بخت اختر شد ملک اختر سخاش
این بخت لفظ یک رقم انداز سخاش	و آن نه همیشه یک وقت دفتر سخاش
خط کفش بصورت جوی است و جوی است	بهرست یک یک موج زن از گوی سخاش
دست سخاش بین شده صورتگر امید	نادرست است آمده صورتگر سخاش
بوز صفت دو گانه مرا از افتاب او	برگ که رفت است او در سخاش
بست آدم و گر منش خبانکه	و او دیگر است کنون مادر سخاش
گلگون رخ اهل از خون است و بس	کرختی بخت سسر خنجر سخاش
ز ناخیش معنی در انگشت جعفر است	ببس من بود چون نغم جعفر سخاش
ابر از جابجاده بردن برود برق دار	کو زرقان ابر بدست تر سخاش
عز منش می شنو کند کعب کوه را	تا گنج زرفشان و داند زو سخاش
بر چشمه کرم شده سدی نیاز است	ببس خنجر و دغوانم داسکد سخاش
مردم ز راه طشت کس زد از سری	منز جهان ز راه کعبه سخاش

بر هفت بقعه زمین از یک بر خاش	در غیبت هفتش که چار است سایبان
کر سیم و ز شدت جهان بهر خاش	بر سر برزخانشید چون بهر ش سمران
شب پرده کشاده رگ از شتر خاش	است آفتاب زرد و شفق چون نگه کنی
از منتظر سپهر بسته خاش	ساعات بین که در ورق روز شب بود
سازد چون لب کان زده از خاش	بس حال کمر یافته کو گاه رفیع ملک
دخوان تیز بین که شد است افشاش	بر خوان هفتش بگر از می خورد پس
برده تب نیاز ز نیت کمر خاش	از شیرستان و دانست لاجرم
کس پنج توبه نازده چون سبز خاش	در هیچ باز نشهر خراسان مملکت
ازین کند نظیر خراسان خاش	بگذار استعارت از آنجا که رشت
تا راج بند از کند شکر خاش	محمد در است شکر بند خاش زانکه
من هم باز جودش و هم فیر خاش	محمد بن علی است جو محمد و چون علی
ز بنو زغانه زرد سیم از ز خاش	بهر است است علی و از آنکه گوشت
جای نیم است خاک خاش	چون در زمانه آب گرم به چای خانه



نی فی بوسن جانی سیراب فضل او شد	سیراب چه غرض تن از غرض سخاش
بر خا و تشنگ طاعون آوردن از گنجین	بادی که برود ز بی سکر سخاش
زان محل تشنگ ناز و خود گرسنه نوش	چون بریم سبب حادثن دختر سخاش
از انبوس نذر شبنم زان کند دواست	تا نسج میکنم تعلیم محضر سخاش :
پیشیم چه باد قد و تشنگ زان کند	تا غولم آفتاب بنیبت بر سخاش
سجاده از سهیل کنم نه از اویم شام	تای برم مجود سپاس از در سخاش
بارانی آفتاب کم نه از کلیم مصر	کز بیع نرسواست مرا کشور سخاش
دل کو محقه دار امیدست نزد اوست	تا چون کشد محقه ناز استر سخاش
بای دلم برون نشد از خط مهر او	نه مهره من امید من از شمشد سخاش
کردست یک بهر نری چو روز عید	شد چون هلال ششده من بیکر سخاش
گر کعب ما و آب نخورد و به نشند داد	مشهور تر ز دجله شد انحر سخاش
در حاتم انسبی از بی فضل و زنی گشت	فی مانه زنده نام شد از مغر سخاش
امروز ممتد و روسای زمانه دوست	صد کعب و عاقلند کنون کمتر سخاش

خوش بلفظم از خوشی مراعات او بی	هست این گلاب و من ز گل سبزه نثار
از لفظ من پانصد مجیدان چون نثار	ماند هزار سال اگر بفرستد سخاوت
کس ندردم این تنای محبت نه از طمع	ناداندم محب تنای کس نه سخاوت
این نخله که ملک جهان دانستم در پیغ	کردم نثار بارگاه نور سخاوت
او مرد و ذات و محبت من بکر لاجرم	بگری که بستم شده در سبزه سخاوت
او راست باغ خود و مرا باغ جان و من	نور بستمش عوض نور سخاوت
من یافتم نرای انا الله کلیم دار	تا نثار دادم از سحر خضر سخاوت
امروز صد چراغ نثار بر فرو ختم	از یک شمع که یافتم از اخگر سخاوت
صد نایب مشک و ادش از تبت فیمبر	از یک بخور یافتم از محرم سخاوت

هم در میج شمس الدین شاه بصفه ذی الطالع میگوید

سلسله ارغشت زلف زره سان او	قرصه خورشید گشت گوی گریان او
بنیجه شیران شکست قوت سودای او	جوشن مردان گسست ناکه ننگان او
زنگ سبزی زنده چهره او را نگر	سوی برون داده زنگ بسته خندان او

خوش

خوش بین شد لبش تیره ز عارضش	بر خاک و زرد بن دل شده مویان او
گرچه ز مهری که نیست نیست دلش آن من	بهت برسان که هست هستی من آن او
دارم زنگار دل دارم شرف اشک	کیست که نقش کند زین دو بر لبوان او
عمر من اندر عشق رفت جو فاخته بسر	ماندم فاخته که بود در شب هجران او
گرچه شکر خنده کرد بر دم چون آتش	آتش من مگذرد او بر شکرستان او
دیلم نازی میان او ست من ز چشمم	سندوکی اجمعی بسته در بان او
عشق بیاینگ بند گفت که خاقانیا	باز غریب است صعب جان نود جان او
دی بود من بوم و ایره بر کشید	دیده دران و ایره نقطه مر جان او
صانع زربین عمل پر صاعقت می	کنز برینجا کند دست عمل ران او

## المطلع الثاني

عشق بین گوهر است گوهر دل کان او	دل عجب صورت عشق زبانه ان او
عاجلی دست راست بر در دخت	و نیکه دست چپ و انگه ران او
تا کنی رنگ خور آینه دل که هست	بهت باز غیب آینه گردان او

عقل جز نفع نیست چمن خشک آفرین است	جرعه کشش جام او زله غور خوان او
از خط هستی نیست نفع دل نوا او	لبک نه در دایره نیست نقطه پستان او
در دودل ایمن است از عدد هزارانکه	کمتر ویرانه است در زردیوان او
دل بر عددگاه در پیش بیابان است	دخول اید عشر او فیض از کان او
لبک ز بیم عدد در گلشن آلوده اند	ناز گل اید برون گور رختان او
دل جو فرو گرفت پای بر سر نطق وجود	در کد کوب گشت از تنک جولان او
نیست ازین آب و خاک آب سواست	کاشش بازی کند شیر خیمیان او
ای شده از دست تو عدل شاخ شایخ	هم ز تو مطر آکنان پوشش ارکان او
یوسفی آورده درین زندان و بس	تقل ز را بکنده برد ز زندان او
حوروسی را چو نور زیر کد گشته	بس بر طالع را گرده گس دان او
خوش نبود شاه دل اسب گلشن بر دران	رخش بپرای زرقطرس دان او
دل که کون بیدق است با کس فرزند شود	چون نمیبایدان رسد مفت بیابان او
نغمه از سر دل حاصل طمانی است	کز سران نغمه خوش چمنش ایمان او

عشق بیایک بند گفت که خانما نبا	کار نه خورد دست خبر یاره سازان او
قابله کاف دون طامه و یاسین که هست	عاطفه کاف دلام عقل و لیسان او
گیسوی حور دانشناس بر چرخ منجوق او	عطسه ادم شمار صیحه پیران او
دوش طانک خشت غاشیه حکم او	گوش خلاقی سبقت حلقه فرمان او
عقل در خشت سبز بر نظران کرد	خواهی بختش کند خواهی جوگان او

## المطلع الثالث

شکر غم ران کشاد او دوران او	ایلی روز و شب است نامزدان او
بر که جنش شکرش فعل در آتش نهاد	فعل بیاد او عمر بر سر میدان او
غم که بر آید بدل شری آسب او	آتش کافند در آب نشنوی افغان او
اول جنبش که نوکلین آدم شگفت	میوه غم بر دلبس بر تو لیسان او
راخر مجلس که در میبندد غم نشاد	دور را سر گرفت ساقی دوران او
جرعه از دست غم گشتن مار لیسان او	این همه برای چیست بید گردان او
امد باران غم پول سلامت برود	بر سر یک مشت خاک تکی باران او

بجزره ملکوت نیست خیال استوار	کز احد بقیس بایر غضبان او
دشمن غم بیل زار و دبار و چنانکه	صدقه بپشته سز و صورت نقبان او
ناف نو بر غم زده غم غور خاقانیا	کاکه چهار شناخت نمک پند جان او
وای غزلت توئی اینکه نوغزای غفر	مشراف و صحت تو باش اندر دیوان او
سرمه چون توئی دست نشان پدر	دست شناس اندر آریچ روان او
عاقه دین بوالحسن بحر مکارم علی	کاب خور جان ماست چشمه امان او

## المطلع الرابع

در سیه کانه البت ماهم همان او	بی تکی بقیسه در تکی خوان او
بر سر باز در نقد خفا می رود	رسته از تگری رسته خندان او
در چوبیت سب خاک بر سر لارا او	دو چو ترانیت باد در کف دستان او
غیر دین سبز نو شکفت از دودل	در شکل از آه میجستف شبتان او
گوهر خود را بدزد ازین صندوق او	یوسف خود را بر آرزو زندان او
ز اهل جهان کس نماند بکجا پس نماند	بای خود را گذار از سپهر پیمان او

مادر گیتی ز ابد و فانیس که باز	هم در پیش نه شدم سر بستان او
کامیو غلام است انش کن ز بر او	مهر که کز افتاده است گزیده پالان او
ابجد سودا بنوی بر در خاقانی آی	سوره سر در نویس هم بدستان او
بش روحان پاک طبع و جورانی است	گرفه ز پس میرود طالع سلطان او
اوست شهنشاه لطف شاید گزینش	ره ز پس دارد و لشکر و ارکان او
کوزه نهاد گشت سینه او بر زنده	موضع بر مبعع البیت بر شیرین او
گردل او زنده کرد زلزله حادثات	شیخ دست گزینست بر دل ویران او
شیخ هندس لقب پروردگر علی	کا زرد انقبس اند عاقر بران او
یوسف نجار کیمت نوح در گردن بود	تا ز هر دم زنده بود را امکان او
نوح نه پس علم داشت گرد برین بدی	قطره بستی بعلوم بر سر طوفان او
نعل پی اوست برنج کر بخل دست او	آن ده دود ز گیسو بر سر ابوان او
عادت بحر آمده است غایت بود خجسته	آفت پخته شده است بر تن بران او
ریزش سوزان اوست داری طلاق	مست لسان الخل صورت سوزان او

چرخ مقررش بخانی کعبه میبویان دوست	نقش فلک تنها قطب کعبه ان او
رنده بویخ زند چون شودش گنده سر	چرخ کند ساسانی از زلفان او
در حق کس اره داریست و درود و در	بگریم اره نمند بر سرش خوان او
هست چو عمام خویش نامزد طبعش	بطلش در ایوب بوش خویش خوان او
مغش در بادل است ای و اما صبر	باید حد اولیاست ذره ایاب او
دوست طغان شاه من مادر ام کتون او	من برفای تمام سقرو کان او
گر بوش رای آن کارکش او نوم	رای بر رای است خزان نمیزد او
ایست مبارک سحاب از صدف ابله	گوهر آره چون قطره نیسان او
روح طبعیم گشت با کثر از روح قدسی	تا بجز من گرفت بر دین از ان او
ببر خرد طفل من دارم از دگشت من	تا سر انگشت من یافت کعبه ان او
شبه آرزو منشی سبزه الا ان خود	همراه نوی علی بهر از الی ان او
خامن از ان من دوست مبارک من	منت نشودین برم انده شروان او
ملک قناعت راست پیش من نتایج	ملک سمرقند چیست افسر خاقان او



<p>گر نمی خفت انداز سر کینده پاک          جوقی ازین زود کوش گاه غصب می خنم          خامه سنگ و امنان دانه و دامغان          بست خباثت که هست همسر من ای          هست دلش در مرض از سر سام چهل          اگر بگرش خسته شد از قریع این گروه          دل بدر گیر باست شعله کاوش که او          هم به تنای پدر ختم کنم چون مقبسم          باد و طامای خیر و در پی او نادعای          در عقب پنج فرض اوست دعا خوان کن          گرز قضای ازل هم عمر در گذشت</p>	<p>کو خلف آدم است و اینان شیطان او          بر یکی طامی و دلو هر طغیان او          در دگرهای من طبع خرف بیان او          نعل رطب کی شود خار مقبلان او          این همه مقولیا است صورت بحران او          نعت محمد پس است نشسته دران او          خاک در محطی است نایب احسان او          نان من از خوان او است باکی و جوان او          اول او یا رست و امین با بیان او          یارب کار و ارج قدم باد دعا خوان او          با باد بگذرد او نوبت عثمان او</p>
<p>در وصف روح بعضی مکتب و امرا</p>	
<p>الصبح الصبح کاد کار</p>	<p>النهار النهار کاد یا ر</p>

کار از روشنی جواب خزان	یاز از خوشی چو باد بهار
برخ بر کار دیار ماه صبح	بگفت لبستان دیده تبار
جام فرحونی اندر آرز که صبح	دست موسی برادر اکبر
در سغال غم آتشی است که هست	عقل حراقی او در روح شرار
در کف از جام مشک نب بگر	برخ از باد سحر خنب بنگار
خانه کا بام بگفت پرده کلام	برخ از باد خانه دوران کشادگی
برخ دل یافت دانه سلوة	برق میسخت گشته تبار
با مشک سب زعفران در جام	بس خط جام چون خط طیار
کو تودوان بزم کونز جام	کز سخن زار بشکفت گلزار
ابن ابن الکوس والاقلاع	ابن ابن السموس والاقطار
بمعانی آی نامرا بسینی	که ر جلالتین کفم زنار
عقل اگر دم زند بدست پیش	چون زره بر دمان زلف سمار
خواجه کن گشت معانی می آر	در بوردین رکاب می کبار

کامد از ماه تو شفق و دبار	عجب است این رکاب میگوئی
چون رکاب روان گشت احوار	میکشد مفصل را زیر رکاب
هست می شبر افتاب سوار	آفتاب از سوار شد بر شبر
شود از خفتگی زمین کردار	جرعه گر با سمان بخشی
گردد از مستی آسمان کردار	در زمین رازی دمی جرعه
طلعت غلاشه را بانوار نه	سید در طبایع اربعم
ققع شکرین ز دانه ناز	ساختی ارد که غار شکن
نقل بانار یعنی از لب یار	نار بد نقل چون شراب خورد
ز غم گوید که جاید کفار	نیخ فونی کشدی کافه
که نرسد ز تیغ دسر حیار	بر فلک شور تیغ صبح میرس
نرسد دست بر می بازار	گر بایستی دمی برسد
در خفق گیری جو هست بسیار	ماه را کن قلع جو هست توان
دست بر کن نوشته می بشار	پان بشربان نوشته گفت است

مارگز روی زمر خاک خورد	ریزد از کام زهر جای ادبار
نخل کباب غیب خورد نریاک	بارد از لب شراب نوشگوار
نخل جامد و پارسایان هست	لب دریا و مرغم بو تپسار
پارسا را چه لذت از عشرت	تفتن از آتش نیست از عطار
لیکن آنکس بر لب بنداری	عقل طعن آورد و درین بیدار
یار اگر گوئی اهل دلکش نیست	گویدت دل خلاست این گفتار
بر که جوید بحال ناممکن	هست ممکن که نیست بر سر
گر تو در دهم مهدی جوئی	در ریت کم کنی خنجر
بخطای که بگذرد در دهم	خاطر از اسیر است تنفخار
گرفزستی برای هفت تنان	دوستانانی بدست خنجر سپار
از زکوة سرفروغ بر وقت	جبره کن بجایان انبار
بشس ای دل ز کار آفت نخل	هست از آب و کار او بنزار
بدت بهر اغمت انجم	باده نیک را بدست خمار

سنگ را آب برود که شکم	آب را سنگ درفتد بر مار
هر طرب را بر دست کرب	هر بین را مقابل است بسار
یک فرج را هزار غم ز بس	که پس بر فرج غمت هزار
هر چه زین روی کفین بکشد دست	بروگر روی بر شنسبت و چهار
گاد و غم برین برین بیوست	غریب را بر بشعین افسار
چون ربانیت دست بر عقل	از دم وصل تو تفکیم دار
دل تصاد و بر خانه ملک	شبهه آمد نوشت کرد خدا
حیرت عقل است و در هم دل ریش	تیغ روز است بقتل شب نار
همچو دلف کافه خیش برین	همچو خجک از پلاس مین شلوار
باده را بر خرد کن غالب	دو بار بر ملک کن سالار
چند خواهی ز آموئی سیمین	گاد زربین که می جرد گلزار
گر بود زان می جو زرد گاد	خاطر گاد زرد شبیر شکار
هم ز می دان که شاه باز خرد	کجک زرد نمود بستر سار

از من آرزو دم زدن بصبح :	دم مستغفرین بالا سحر
جام کجسر دست همت من :	که کند زار کائنات اظهار
سلسبیل حلال خور زین جام	وز حمیم شراب شو بنزار
قبض این السحاب خور چو صدف	حبض نبت العنب مخور زینار
شیر لبستان شیر خور دسمنی	حبض خور گوشتش پس مخور زینار
ز اب رنگین حجاب عقل ساز	شعله نار پیش شیر مبار
عبثت اسلاف در سغال بدان	گل سیراب در سراب مکار
بول شیطان کن تقاروره	پیش چشم عیب عقل دار
لهو و طرب دمار نما کند	هر دو خور خور و بیکناه آزار
عقل و دین لشکر فریدونند	که برآزند از ان دمار دمار
گرچه خاقانی اهل خربت نیست	باد در بان شست وین آزار
نبت چون پیل است مگر کتب	شکست و نیست روی در دیوار
سازشکین نه نیست چون بیل	رومی در غنون زن گفزار

لاجرم شاید از برشندید	ترنگی چارپاره زن شد
انفعا مطلع نمانی مدین ورنه منی	
دید بانان این کبود حصار	روز کورند با اولی الالبصار
چون جهانی ز خندق سپه گین	کاشن خندق سب گرد حصار
رخش بیرون جهان چو اسبیم	زین بل آگون آتش بار
ای ربرگار امر نقطه کل	توانی برون شد از برگار
همچو برگاری از درون کمال	یکقدم ثابت و در سبار
جست دنیا زنی سب مکاره	جست در خانه زنی غدار
هفت پرده سب مرانیات بود	همچو دارم القامه پیش الدار
عقل گر نیست داغزان شب	غیبات اندام سدان انکار
دست کفچه کن به پیش خلک	که خلک کاسه لب خاک آفتاب
از را از خیانت از بدست	زانکه از است خود سر آزار
گر میزان عقل بکدر می	چه کنی دست کفچه چون دنیا ر

از در دل کنی شود انشس	سرکه بر سس نمی شود زنگار
چون تنی عمر شد چه باید برد	غصه از بار بار که دور کرد زیار
لاشع چون سسم گفند کس نبرد	نبشت غلبندی و بطار
چو سب از تن برفت سرکشند	نخوت تاج غشی و دستار
نکند باد عقل از مولد	نزد لاف سنج از سنجار
عمر طایم جمست کاباش	ایش کند خورد پس پندوار
همجو گوشتش خواست	چو سیاه بستنش دشوار
آه که بیم رستم اجل است	خیل از اسباب عمر ادبار
نقد عمر تو برد خاقانی	در تو کبیر و کهن بازار
چون بی مایه ات برفت از دست	هر چه سود آیدت ز یاب چادر
بر رخ غمت همچو موی رباب	موی من نغمه میکنند بر تار
به بهار و شکوفه خوش سازد	خل و کوسه چه پس بوسه تار
در مردوسی گل غلب نبود	گر نمنا کشند و دست چادر



روز دولت برادر بخت است	چون رخسار سپهر علم قمار
بخت زیاد و قمار عمر است	بسم بنیاد طایفه رخسار

## مطلع ثالث

چرخ این بخت خدای دلدار	هم دنا داد و هم خفا بر دار
من ترا ز زمین جهان برون	تو بین سوز من گرفته کنار
طفل می خواند مست زهی مانع	مست بگفتنت زهی منسبار
من ترا طفل خفته چون خوانم	که توئی خواب دیده بیدار
ما شبانده لغات چون خوانم	تو چنین ناز و صبح صادق دار
دست بر سر زنی گریه گویم	کان بی عمر رفته باز پس آر
در تو خودی و آخری اسال	اوری خطا محو کرده بار
بر بختیستم بدست فرزدار من	نه پذیری و بس کنی بیکار
سرمه زو آسمان بر خاک	که توئی آفتاب نیزه گذار
شهر دخی نه شهر نیک نفس	قفس آینه بس بیل و نهار

طیرانت چو دور فکرت من	برازین نه نفرس دوار
عمداً دعات زیر پرست	نامهای تقات در منقار
دانه از خوشه خلک خوروی	که به پرواز رستی از تبار
تشنه دارند مرغ پروازی	که چو سیراب گشته اند ز او
توزاب میات سیرابی	که جوای آبای در پرواز
به پیری کز عروسی ملکی	خبر آور توئی ز نامه سپار
گلچینی تازه و دشت ترا	چون گل غلبند تیزی غار
شاه بازی سباه روی از کمر	شوی از زراع شب بامی تار
اینست شنه با کز بی جوشی	مبد سیرین کرده بهار
گرماد رسه ماه باد و امام	بکلی سال داده دیوار
دوام زمان دور کی الدن	دو قوی رکن کسبه اسرار
دعوات این دور کی خریف	هم شک کنم هم استظهار
گر مبری در اوست مرا	خدمت مردور کن بد زنهار

چو بیک سال دولت آورد بار	اری این دولت سال آورد
دو طبقه است سینه در یک بار	دو فتوح است ناز و در یک وقت
آدم مجتبی و عیسی وار	هر دو رکن جهان روی اند
هر دو رکن اختر سعد و شکار	هر دو رکن افسر و جو و آرای
خال السیر زلفت اشعار	شدم از اتصال سعد و رکن
و ان چو رکن زمین خلاف وار	این چو رکن هوا الطاف باش
چار ارکان جسم را معیار	این چو رکن هوا مقدم روح
پنج ارکان شرع را معیار	حکمت آن رکن چون صفت عقل
و ان زری عالم ملک مقدار	این زری عالم ملک عصمت
کار زری زان جو تقدیر بسیار	نام نمی زین جو روی ری نازه
نوی آن درخی اور مرز و آثار	روی این در ری اقبال اشراق
رکن ری صد بوصیفه شمار	رکن فی غیرت نمی توفیق
ری دخی کوفه و ان بعبره شمار	باد و جوی و دجلت شرع

این خوشی سر دس انکه اب بخار	زین از علم رکن نمی در تب
و ان علوم زنی کند مکرر	این حدیث بنی کند مفسر
کعب اخبار و کعب اخبار	مجلس برود رکن را خوانند
بر دسردار علم را پندار	بر دو قناع رمز را مفتاح
آن کی صادق و دیگر طبار	دو علی صفت و دو معجز جاه
هر یک از جودال دارد عار	و از سوم معجز ار سخن راغم
همچو گل خاضع و چو بل مبار	بر دو از نشت بیت بدو نشت
بر دو خورشید بود قطب و قار	بر دو پیرس علم کیوان حلم
ملک شرح احمد مختار	خود برین بر دو کشت میگرد
که غلک راست بر دو قطب دار	شرم زین بر دو قطب نگر نبرد
بلکه بحر از درون بوی زخار	بر دو چون کوه و گنج خانه علم
کوه در بحر و دیده بسیار	بحر در کوه بین کون پس از آنکه
کرد غارت چو صید کردار	بر دو ز نور خانه نشینوات

چون کانه نگاه کند	دو علی بن مسلم می گذار
بر دور کن اندامی دل من	عمران بن درامی عمار
آن به تبریز آب چشمه خضر	کرده جلاب جان من زینهار
ان بری قالب را بوسج	داد ترابک روح من بیسار
ان مرا ز ابران مرا عاید	این را مخلص آن دگر دلدار
به عجب کایست ذوالفرقین	بسلامی بر منی درینار
پدر پیر شاه مرد کشای	ارسلان آمد و خادش بار
شاه ستم شدی بهر ستمه	بسلام دو گفتگر یکبار
شمس نرواسد رود مداوم	روح سوی جد رود هموار
ذره را آفتاب نبوازد	گر برش قدرت نیست در مقدار
کنم از محمد روح این دو امام	ری وخی را ز محمدت دو انداز
که کرم شان بطهر مانده است	کاید الحمد واجب آخر کار
گره قبده یکی است خاتمانی	ری وخی وان دو قبله فوار

رج مسکون ز شکر بر کردی	هم نشد گفته عشق از افشار
می بری گرمی و گردا گرم	بگر افلاک و حاصل ادوار
صدر شمع میر تاج الدین	گوست تاج الفس در فخر کبار
چون خطا بود خوانی از انزاف	چون دم زود رانی از اخبار
تاج را طوقار و مملوک اند	مالک طوق و مالک و بنار
تبر گردون و دهن کشاده بماند	پیش تیغ زبانش چون سوزان
خلف صالح دامن صالح	که سلف ز نجات است قمار
خیر اکرام و استطقس کرم	خیر اعظم آیت و ادوار
سورج الوری و لایعجب	کالیو اقیقیت پیچ الابحار
دل باکش محل مهر من است	مهر کشف نبی سب جای مہار
مهر او تا بیم ز مصحف دل	چون ده آیت بیگنم به کنار
تاج دین جعفر و امین یحیی است	او همین درجه او همیشه شمار
تاج دین مساعد و امین عیسی	سر کتاب و آخر نظر

عقل پاک ان و نفس در کاین	به ازین نیت در دنیا گفتار
بهست این جا حرف تلخ سه حرف	بسم بن هم سه حرف و الحمد جا
این بین مراست جای بین	وز بسیار مراست هزار بسیار
شمس ملک اند و ظلال ملوک	بدر گوهر شد و صلال تبار
اصح السید و السلال معنا	بقر یعنی نخبه الافکار
قدایت السلال فی سفری	درت افندی اقله الاسفار
گفت باری عاشقت علی	من خواندی سخا به المدا
نابودیش گرفته ام روزه	جز بیادش نگرفته ام افطار
در تقای بغیض سینه	کار تقاه الریاض بالامطار
لوقفی بالنوال لی وطرا	قصبت بالانشاء الاقطار
زنده ماند از تمهد چو منی	نیام او بالعشی والابکار
امواج سبیل تبار جرید	ز بشکست زنده نام تبار
تاری از رای او چو نیناد	از غریب زری بکفر ماند خوار

خوار صد قاپوست فایده خوار	جله را پیش عزیز داری دوست
که میاتم و به حسن جوار	اوست عیسی و من خواری او
روزگاری ز عجب میار	خود ندارد خواری عیسی
شب عیسی کجا رود بر دار	نغمه خواهد که شب او گردد
دلم از صبح داده طبع نگار	نیک داند که فعل دور انم
نغمه مرد و گوهر به دوار	نشدند قدر گوهری ستم
که بر آب قند زینهار	سگ ای کدام خاک بود
نزدان گفت لاف از اخبار	منم امروز سابق الغصبر
میرود این فسان حسود غبار	که غبار بران من بر سرش
که عیال من اند روزی خوار	این بدل نسبت بانو آمد گان
که بجای منم درین مضار	بلی این هم مراست با قدا
دزد را چون نسیم محفل غار	هم دروان نظم و نثر من اند
بانگ دزدی بر او زنا چار	نیک دزدی که شوق نز باشد



کلب بخاز است نطق خیال	عظمه دزد شتر نه طرار
گرچه عاصد بخاطرم زنده است	خاطرم گشت خوابد اورانزار
مار صد سال اگر چه خاک خورد	عاقبت خورد خاک خوابد مار
این قصیده ز جمع سبعیات	تامن است از غرایب اشعار
از در کعبه گردد آویزد	کعبه در من گشت اند ایشان
ز دقت اینک راقعای اینک	وامر او القیس را غلند ز کار
کردم اطناب گفته اند مثل	خاطب البیل مطلب گفتار
آخر نامه تمام تاج کنم	که اهل باشد آخر الامار
هست طوایر شکل جوی بخند	جارجوی بهشت از آن طومار
مردم مطلق است زان نمانش	آخر است از صمیمه الاذکار
عذر من بین در آخر قرآن	لفظ الناس را کن انکار
تا بدو قیام یار تو باد	واجب الروح وارت الاکمار

این نظم امیر رشید الدین در مدح خاقانی انشا کرده است

ای سپهر قدر را خورشید و ماه	وی سریر فضل را دستور شاه
افضل الدین بو الفضائل بحر فضل	فیلسوف دین نزاری و کفر گاه
در روح رشید الدین و طوالات طریق صدر آن نقطه این قصیده غامضی انشا کرده است	
مگر کس باحت گیتی نماند بوی وفا	که هیچ آنس نیاید ز هیچ جنس مرا
فسر دکان را همدم چگونه بر سازم	فسر دکان را از کجا دوم صفار کجا
درخت خرد از موم ساختن سهیل	ولی کز او نتوان یافت لذت خرد
مرا گرفت پیوستگان جهان زور	که بس نماند که ماتم رسا به نیز جدا
اگر بگویش من از مودی دمی برسد	بزدود مرد ملک چشم خشمش بجا
اگر مرا ندان از جی رسد امروز	و گر نشا برت لا تقطوا رسد فردا
بگویش بگویش من اید خطاب الهی	نصیب نفس من اید نوید ملک تعالی
ندای تاقی غیبی ز جا گوشت عرش	صدای کوس الهی به پیچ بویست لا
خرویش شهباز بریل و مور اسرافیل	غریب و سیمه رخوان و ریور حور
لطافت مرکبات ملک بچاه سماع	طراوت نورات زیور گاه اودا

صیقل ابرش تازی میانه بهیجا	صریح مصری میانه توفیع
طریق کاسه گرو راه ارمون و ستا	نوا ی بار بد و ساز مطرب و فرار
نقیر خانه و لغه هزار آوا	صغیر حاصل و لمن و چکا و کساری
گزارش دم قمری به پرده نقفا	نوازش لب جانان عشق خاقانی
که از دیار غریزی رسید سلام و فدا	مرا همه ازین اصوات آن خوشی
رسید نامه صدر الزمان بدست صبا	چنانکه دو ششم فی محبت کبوتر یک
صبا چون بد و محنت سرای من بوسبا	درست گوئی صدر الزمان سیدان بود
معی سرایم یا ایها الملا یسلا	از ان زبان که فرو خواندم کن کرم
و دو نوبه را کران عقل طبع یافت	بیا رعام شگفت و بیا رخاص سید
بیا رخاص را عشق سید الشفا	بیا رعام چهار از اعتدال مزاج
که نظم و نثرش عیدی مویست مرا	سر ز که عید کنم در جهان بفرشید
زهی رشید جواب آمدی بجای صبا	در گره رسیدی روایت بنفش
بیاض صبح و سواد دل مراست صبا	ز نقش نامه ان صدر نقش خام او

ز نظم و نثرش بر دین و نفس خیزد او	هم نماید بر دین و نفس در یکجا
عبادتش بر چون اقبال طرفه تر آن	که نفس و دین در اقبالش پیدا
برای رنج دل و غمش بگویم صاف	جوارش ز تحب صریح زلف
مخاشش بر یاقوت بود و زر یعنی	مفرج ز رویا قوت به بود سودا
ز بون از مسمی روزه ام می نوی	در انظار بر جو رشید خواندن جزوا
بعد دقیقه زاب در غم تلم ترم	بسخر چینه خرم چو خواند آن دریا
طوبه شمش سی و یک جوار داشت	نباشش میای ترا یک رسا
بسال عمرم از بسیت پنج بخیر بدم	شش و گراشش در کون بود اما
مگر که جانم ازین شش سال حرف زمان	گر تحب در گفت او بود استسقا
که او بیخ انا مل بقیم باب سخن	در گفت کشور جانم ببرد خط و خا
جیان بنشاد در غامی سخن منگر	که سوخته شدم از درگ قوده انگها
ز دغم فکر و ضعیف صبرم از غم بود	چونم برد بر زنت آن همه فروغ ضفا
شکسته دل تر از آن ساغر بوی نیم	که در چانه خارا کنی زرد دست را

و کلمه

جهان بخیره کشی در کشیدگان	که بر شید حق بود و برگزید
ازین قصیده نمودار ساعری کن از کده	نمای نام توست این قصیده غرا
بر کسی زمن این دولت نثار شد	خشت تو کین همه دولت مسلم ترا
اگر غری دم این مجرزه زند که مر آ	دش به بند که خرنک بهر از گویا
کمان کرد به کبر ان ندارد ان مهره	که چار مرغ خلیل اندر آورد ز هوا
اگر چه بر چه عبال من اند خشم منند	جواب ندیم الا انهم هم السفها
که خود زبان زبانی بجسگاه جیم	و در جواب بواجب که اخسوافیها
محققان سخن زین درخت میوه نند	و اگر شوند کسر اسر در خشت دانا
دعای خالص من پس روم او تواید	که به زیاد تو ام نیست پیشوای دعا

ابفا امیر رشید الدین در مدح خاتانی انش کرده است

اگر چه کانی خرد مرادانی	عاجزم در نهاد خاتانی
صورت روح پاک می بینم	متوج شخص انسانی
افضل الدین امیر ملک سخن	شایع رمزهای یزدانی

در این شعر از این بیت  
 در این شعر از این بیت  
 در این شعر از این بیت

امام افضل الدین در جواب او این قصاید فرستاد

الامان ای دل که دشت رحمت آوردی	بر آن خوزین بخیلان گاه غولان بر آن
جان بهشت زاد را کاز او کرد رحمت است	و ارمان زین چاریم و دشت زندان و ارمان
در گذر زین سر و سیر طغمت آنکه روشنی	در گذر زین خشکسال آفت این گلستان
یعنی را که آسمان بهتر چراگاه و ایست	چند خواهی بست بر خشک آفر از خزان
چنگارستان خواهی طارم ایام را	گر بر دهن سوز زنگار است اردو خاک را
جای نترست نیست گیتی را که اندر باغ او	نیشکر چون برک سبیل زرد دارد و دریا
روز و شب با سوز نو آنکه توانا با چنگلی	روز و چون نیلوفر بی جلاک و شبنم
نای روز و شب چندین مناک نرکی	آن درخت انوس این صورت و نیت
از نسیم بی برست سر و پستان دل	و از ترنج حانیت نایست کس از آن
اندرین خط که دل خطبه بنام غم کند	سکه گیتی نخواهد داشت نقش و طبع
دل منه بر عشقهای آسمان زل زل است	بی سرو بی کاردی آسمان چون آسمان
زود بوی چون نبات کشش نمی نگویند	تا رود بر باد این پیروز و پیکر بادبان

مرد جوین اسب با برام جوین همغان	با اهل مراد و عدت کی شوی چون شوکان
جان پای فعل را دریای اسب او نشان	در بند امال را چون شاه عزت <sup>کنشاد</sup>
شرب عزت هم تبا نشیرش در هم ماردا	بی نیازی را که هم دل نغمه بنی هم جگر
نسر طائر را عکس بنی چو دل نباه خوان	جهد کن تا ریزه خوار خوان دل با شکی <sup>انگه</sup>
گر توانی سابه خود را برودن نشان	انزبان کنز در آید آفتاب دل ترا
هیچ دمانت نگردد هستی گون و مکان	چو تو منکر هستی را بر گریبان بسته
مرکب مجتهد و انگه حاجت گریستان	شاید غور شید و انگه زحمت مشکلی
کودکی کن دم زن چون مهداری بزان	در دبیرستان فرسندی تو آموزی
برونی عهدان شیطان حرف کرمان	نبست اندر گوهر آدم خواص مردی
ز معنی کز خلق بنی مرکب و جال دان	خلوت کز فقر سازی خیمه مستی مر
هفت کشور دیو بستای سلطان <sup>الامان</sup>	شنش محبت با جوج گرفت ای سکنه <sup>القباب</sup>
موم از آتش انگه افروزد که دایره <sup>ایمان</sup>	مرد همدم کند افروزد که ایور <sup>در عدم</sup>
اگر سرش داری بزند از این بساط <sup>ایمان</sup>	تخت نزد پاکبازان در عدم <sup>ببرده</sup>

دل ریمده کی تواند ساخت با ساز وجود	سنگ گزیده کی تواند دید و آریوان
تا بنا اعلان نکوی سرودت بین دین	تا زبانشان نجوی بر خط بیان کن
حبس از گفتار اعلان بر آید بر ملک	آدم از دسواش حبس بدین زلف چنان
چند چون بدید و بینی از رخ و غلاب	تو برای رهنمای ملک پیک را بجان
این کره باوند از نشان ساز گاری کلم	کاشکی بالای سر داری وانی زیران
تا جدائی زین وزان بر سر شینی الف	چون بدید پستی به پایان اوقتی هم دریا
عقل چون گریه سری در تو هم باید مهر	تا نبرد رشته جان تو خوش این روان
گر تو هستی خسته زخم ملک عادات	بیس ترا از غایت هم گریه بر پستان
چاره گیر کن بر چار فصل روزگار	چاره انشهای چار ارکان به دمان باران
چند بر گو ساله زین شوی صورت پرست	چند بر خاله بر زهر باشی میهان
نامه هست براد نامه ران تا گردوت	تو نشسته خسته چرخ و منز نگاه را که ملک از
همچنین باری بود در نشان چندی را که است	جبرئیل ابراهیم این قوم تو توان بیند
جان مده در عشق زو روز که نبرد طفل	حسب چشم از برای بعضی از استخوان



اولین برج فلک صفر است و چون بنویسند	اولین پایه گزنی صفر سترخان و مان
چو سراقیل قناعت تا ابد جاندار نیست	کو مکن دیوان یکا مل روزی را همان
خیز خاقانی ز کینج فقر خلوت خانه ساز	کز چنین گنج توان انداخت گنج سبکبان
اتش اندر جاده زن کو باد در دست نگین	آب رخ در چاه کن کو خاک بر فرق طنان
تخت ساز از حرص تا فرمان دی بخت	بست بر آرزو تا پهلوزنی بر پهلوان
فی صفی الملك ابنتی صفای د چین	فی رخی الخضر ابنتی رضای در زبان
گر زنگ جامه سی کرد جلال است	تا بشن مر از با ننگ سگ کجا خیز دربان
چو نو تیرگی بدل گز زنگت ابد دلیار	چو عجب چون عجبی دل در پرت دار دیکان
گرچه رنگین کسوفی صاب خیزستی عقل	کلف رنگین جامه هم صاب برین اودان
چون کنایه بسنج وزر دمی نماید شکست	کز نو سنج دزد پوشی هم نباید بگمان
فی کم از نو سبت زبور متفش در ستر	فی کم از راع ست طاه من بشتنی شمان
باش با عشاق چون گل در جوانی بزل	چند ازین ز راه چون سرود بری جوان
برزین زن محبت این را بدان جاده را	مشتی صورت ولی هیچ سیرت جوان

چون تنو از نارخوت نهد و خوار و تیردم	چون طغیر از روی نطرت بگوار و جان
ای پس نشان از خمین نصاری و ان مدد	طیلسان نشان از زمار محوسی و نشان
زان کرامتیا که حق با این درد گزاده کرد	میکنند از کین چون نمرود برگردون عمار
نیست اندر جامه ازرق عطا مردمی	چرخ ازرق پوش انگه عکاه و جستان
چند مای چند ازین محنت برای زاده بود	کز برای رای تو نشروان نگر و خبر و
بنجه بازی بر در ساعد نشان نشین	بر گیسو از آن قونج راکس استنبان
ای عزیز می یار و جان پیوار کی ترا	این نیز پر بنده دارد و آن نیز برودگان
ای درین گواره دشت چو فلک بایست	غم ترا گوار و خیسان و حوادث و ابلهان
شیر مردی خیز خوی از شیر خوردن کن	تاکی این پستان ز آلوده داری دوز
گر حادث لبست امید شکست انداخته نیست	مویای هست مع صاحب حسب قران
چو الاسلام نجم الدین که گردون برور	چون زمین بوسد نگار و عبده برستان
جاده او در یکدو ساعت بر سه بعد طبع	پنج نوبت میزند بر شش سوی بن خفا
نائب بدست شکست اقبال احمد سیم	سکه نقش است بر داندن نیار و جهان

نسخه  
از  
کتابخانه  
موزه  
و مرکز  
اسناد  
وزارت  
فرهنگ  
و تفریح

جاری میزنش با هفت محالان عرض	بر کشف دارند کین مرکز ندارد قدران
ای دمی آدم و کارم ز گردون تا قام	وی سبج عالم و جام ز کینی نا توان
گزنداری هیچ فرزندی شرف از کینی	هم شرف زین دارد از بک لم بد خوان
بیمه نشین نوبه کم کن تا بوی طاهس نو	بیمه پرورد کنجهشکا گذارد تا کیان
کین نیلای فکر تو ترا بس فریت	دین معانیها فکر تو ترا بس خاندان
چون خود و چون من زین می یکدش شرم	قاف قاف ایجوی قبروان تا قبروان
زاده طبع منند انیان که خصمان منند	آری آری گریه هست از عطسه شیریان
دشمن جاده منند این قوم کی باشند دوست	چون من از بسطام با شتم دین گروه از و
تا شکستم زین خزان گریه دست ازین	خوانده تا میسی از مضعد دید آفرزان
جان کنند از زار خای تا بگردم رسند	کی رسد سیر سولانی در نجیب ساربان
صد هزاران پوست از شمشیر بیا پر کشند	تا کند یک پوست را گردون دشت کاه بیا

ایضا این قصیده را در اولان کودکی گفته است

صفتی ست من او را که بوم در نیاید	روشنی ست عشق او را که بغفت در نیاید
----------------------------------	-------------------------------------

علم الدای عزیزان که حال روی آن است	بصفت در گنج خیمه سال در نیاید
چو سیم زلفش آید علم صبا بجنب	چو فروغ رویش آید سپهر سحر نیاید
ز لبش نشان چو بوی ز دلم سخن ببرد	شنیده که کس را عدم خبر نیاید
چو صدف کلاهش چو سنا کشید و چرخ	نبود که چشم و گوشت صدف و گهر نیاید
چه دوم که اسب محرم ز سد گرد و شتر	بجلم که شاخ بچشم ز قف بر نیاید
چو در زلفت خواهم دل از دهنش نیاید	چو در قف ز هر کارم بر از دشتک نیاید
نه درست انباری که کم از کم ببیند	نه راست روزگاری که ز بدتر نیاید
دل و دین فدایش کردم بگره زلفت فانی	سرور ز شمارا کن که چنین بسر نیاید
اگرم بجانم ز برای شک عالی	بوزنای او که جانم هم از آن بد نیاید
شب عید چون در آید ز دروناق گفتی	که ز شرم طمعت او مد عید بر نیاید
بیا ز گفت فردا بی تنیت بیایم	بد و چشم او که جانم بشود اگر نیاید
ز بقیه زار زلفش نفحات عید الا	سوی قهر دین دولت شده او گر نیاید
شده نشان منوچهر افق سبزه طبع	که ز نه سپهر چون او مکی و گر نیاید

چو بگشاید ایست کور ایست بعد در دو عالم	حجاب چو غصه بر لبی بدر نیاید
که بود عدد که آید بگذر که سپاسش	که زمانه به کند هم که بران گذر نیاید
چو خطر بود سنگی را که قدم زنجرباشی	که بنگ در وی الا زره خطر نیاید
بر آن زمین که غفار سموم بر بریزد	بیقین شناس کا نجایش بر نیاید
عدو بدست اگر نه خردان بود که مرد	دم از ده گنجیر پی شیر ز نیاید
سلب زشته دارد سر شیخ و شاه و ایم	سر دیو تباری ز فرشته شتر نیاید
غذا از بکر پذیرد همه مضوی و لیکن	غذا از دمان یکدم مسوی بگر نیاید
همه کامها که دارد ز غلک بیاید ارج	مدد او دش افزون ز حد قدر نیاید
بر شدست اگر مخالف سر حکم او ندارد	چه زبان که بو خلافی بی بوا بست نیاید
ز جلالت تو شاهان کند زمانه باور	که شمار دولت را غلک استر نیاید
تو بجای خیم ملک ز کرم نه مضر	چه سبب نمی که در وی زوفا اثر نیاید
بل افزینش است اینک با قتلج سمر	بدو چشم اندک اندر بدو بصیر نیاید
سر نیزه تو خوردست تمامی دولت تو	که ازین آسب خوردش بجز از حد نیاید

بصاف بر نشان در بر تو تیغ زن چلبه	بسر بر سر و آن بر تو تاج و زیاده
چو دل تو گفته باشم سخن از بهمان گویم	که چو بجز و بر شماری سخن از شمر نیاید
بجفتگی عیدت به ما کنم که دانم	که بدولت تو هرگز ز خفا خبر نیاید
تو نهال باغ علی سبخت سبزه بادت	که باغ ملک سرودی ز تو تازه نیاید
نظر سعادت تو زیبان مباد و حامی	که جهان آب و گل را به ازین نظر نیاید

در نسبت فتح رحیم صبح ابوالفضل جلال الدین شروانشاه افغان گوید و شاکیان و گناهکاران

صبح است لاکش اختران را	اتش زده آب پیران را
شکام صبح ملک صبح	شکامه دیده اختران را
بر صبح ستارگان ز دم صبح	ماند نفسی خون گران را
کب می بدو گنج شاهان خضر	ز دم دل را گمان خندان را
در باکشی از آن مجسمه زر	کو مانده نشتی گران را
نی تا فلا از آن صبح کشت	خدا و کشت زنده بر و آن را
از بسیم صراحی و زری	دستار چه باز و دلهان را

خورشید بچشمین هم چشم	نظاره ملال منظران را
زهره بدو زهره از نقشش	در قفس کند زهره جوان را
از بادیه چشمد در منو بر	گلزار یکب منویران را
زاو طرب بچهره بازی	از دست نقش کرده ان و را
در گور می ز دست یاقوت	تراکب مزاج گویان را
یاقوت و زرش مفرج آمد	جان داروی در دغم بران را
می در ده و مهره به تجلیل	این نقش در دستگاران را
بر کس انجام در خوش ده	از سوزنه فرق کن تران را
کز نظره رسد به بدلان می	کبک در بادیه دلاوران را
در دستان فلکان راست	صافی و صدف تو نگران را
نقش پنجم زنده بر تران	یک نقش رسد فروزان را
چون جرمه خاک کجای سی	خاک می خنده جرمه سران را
خاقانی خاک جرمه میست	جام زرشاه کامران را

نزد و دوری نثار سازست	شروان شده حاجت آید را
خاندان کبر بوالمفسر	سرچله شده مظفران را
در گردن گردان خیزان	افکنند گشت خیزان را
در بازگشت غریبی گوهر	او گوهر تاج گوهران را
با کوبش آب شور دریا	ماند عرق نگاوران را
با کوبد عای خیرس امروز	ماند بتظام خاوران را
با کوبش بلج خواهد	نمیزان وری وزره گران را
شمشیرش از آسمان بدو افت	فتح در بند شادوان را
گستاسب مونت از پیر است	نگاور و بدست دختران را
این قطعه کنم بدع تقصیر	کاستند و نم سخنوران را
قطعه	
ای رای تو صیقل افزان را	افسر قومی افسر سران را
نماک در تو بحر فی مصحف	جای قلم است و اوران را



در حق زنج تو عظیمست	هفت اقلیم سروران را
در کعبه حضرت توحید علی	دست آب ده مجاوران را
چون شاخ گوزن بر در تو	قامت شده غم عشق را
دایه شده در قریش و یک	صدق و کرم و جفران را
تا محقر قدرت تو بستند	آوازه شکست دیگران را
کاجا که محمد اندر آمد	دعوت نرسد پیغمبران را
گرد و مرونی نمودست	چون رام تو گشت منکران را
خبر که بودست نیست بوی	جدا لطف کند برادران را
از عالم زاده و نیست	عالم تبست چاکران را
هم رو کنش که را و مردان	حسرت دارند مادران را
قدرت ز برای کار تو ساخت	این قبه نغمه پذیران را
اگر خاتم دست تو نرسد	هم حلقه نشاید استران را
مهر فلک از زبان خشم	ماند رفته مهران را

است از پی نشت حالت	امید صبی شدن برانرا
واجب مرغند در دم خیزان	مگر خنده و صاحب افسران
تیغ تو عجب زوری زشت	بجاری آن مزوران را
تیغ تو بخت لشکر روس	تاریخ شد آسمان فرانرا
ز بات نور روس راعلی روس	مرصعه شد شاخ صیبرانرا
پیکان شهاب رنگ جوان	آتش زده دیو لشکرانرا
وز زهره روس راند ز کرب	کماند افروغ بران را
یک سیم تو خور و از جنگاوت	مقتاد و سه ابران را
مقرانه بندگان جو مقران	اوج بریده منکران را
بس دونه سنگ زنت چنان	وز زهره جگر متبران را
اقبال تو کاب تو خور و دست	دل داده ننگ خنجران را
وز بسکه ز زخم بر لب بگر	خون رفت بریده خنجران را
هم بر لب بگر بگر کردار	خوش جوش که اید لشکران را

تا ترگشت از دمای موسی	بنمود مجوس خبیران را
در روم ز از دمای سیرت	زهرست نواله قیصران را
چون از مد نو زنی عسارو	مرنج دلف شود مرآت را
گر زال نهاد بر سیم رخ	بر تیر ملاک صف دران را
بر تیر تو پر جبرئیل است	آفت شده دیو جوهران را
آن چلک جبرئیل برت	عزرا ییل است جانوران را
بسته کمر آسمان جو پیکان	ماند بدرت مسخران را
شیران شده یاوران رزم	اقبال تو مجده باوران را
سیر غم بنامه بردن نفع	می رنگ برد کهنوزان را
نصرت که دهد به بد سگالت	هر که بر انگشت خزان را
بالطف تو در میان نهادت	عاقانی امید بیکران را
کز لطف تو هم نشد گسسته	امید نیست کافران را
در دین تو نیست انفسیم	شش ضرب دهد سخنوران را

شبهه از سخن بدولت تو	شمار برید نو پران را
با گاو زری که سامری خست	گو سار شماره زرگران را
گر هست سخن گهر چرانیست	آهنگ بدو گهر خزان را
گر شادی دل ز زر عفران نامست	چون رنگ غم هست عفران را
تا مشرب بزلک بفا باد	تو قمع نو داد گستران را
و بهجت مجلس چرا گاه	امو حرکات اموران را
بزم غلک و صبرات منزل	مادان ستاره دیوران را
از اینجا در جلد دیگر نوشته شد	



